

سلاخی

نویسنده: مهین عبدی



niceroman.ir

می دانستم که در شرکت در مورد من و حامی کنجکاو شده اند.
حتی با وجود این که با خود حامی با ماشین رفت و آمد می کردیم و
با هم بودیم بیشتر شبیه برانگیز شده بودیم.

نمی دانم شاید روزی من را به همه به عنوان دخترخوانده اش
معرفی می کرد تا حداقل خیال کارمندانش مبنی بر حس کنجکاو
شان را آسوده می کرد.

سوار شدم و هردو به سمت خانه جدید براه افتادیم.

* * * * *

- خب نسترن خانم اینم منزل جدیدتون مبارکه!
نگاهم خانه ای را می دید که در خیابانی بزرگ جای گرفته بود.
روی دیوارهایش از هردو طرف شاخه های درختان آویزان بود. در
بزرگ و آهنی اش به رنگ قهوه ای سوخته بود. حامی مقابل خانه
متوقف کرده بود و من با ولع سرم را کمی خم کرده بودم تا بتوانم
از شیشه جلو، خانه را راحت تر ببینم.

- وای! بیرونش که خیلی قشنگه!

در ماشین را باز کردم و خارج شدم. نگاهم فقط و فقط خانه ای را می کاوید که قرار بود من بعد در آنجا به همراه مادرم و سارا باشیم.

مقابل در خانه ایستادم و حامی هم بعد از قفل کردن ماشین به کنارم آمد.

- خب چرا منتظری؟ بفرما.

سرم را چرخاندم و نگاهی به صورت شادمانش انداختم. برق عجیبی در چشمانش موج می زد. زمانی که دو عدد کلید را مقابل چشمانم همچو آونگی تکان داد، مسیر نگاهم را به آن دو کلید دادم و با تعلل دستم را کمی بالا بردم و کلیدها را از او گرفتم. کاملاً اتفاقی یکی از کلیدها را درون قفل در فرو کردم و کمی چرخاندم که در حیاط باز شد و من حیاطی بزرگ با چندین درخت و بوته های گل مقابلم دیدم. دهانم از حیرت نیمه باز مانده بود و شور و شعفی در دلم غوغا برپا کرده بود. داخل حیاط شدم. حیاطی که به اندازه سه برابر خانه قبلی مان بود. هوا روبه تاریکی رفته بود و فضای مقابلم اما زیبایی خاصی داشت

مخصوصاً چراغ های پایه کوتاهی که لامپ های بزرگ و رنگی ای
که هر دو طرف حیات قرار گرفته بود که زیبایی حیات را دو چندان
کرده بود؛ واقعاً این خانه برای سه نفر آدم زیادی بزرگ بود!

- خوشت اومد نسترن؟

نسترن! از زبان حامی شنیدن چه زیبا بود! آن هم با وجود چنین
شبی! شاید برای این دلم لرزید که مدت هاست اسمم را بدین
شکل از زبان مردی نشنیده ام!

- چرا وایسادی؟

با صدایش به کنار دستم سرم را می چرخانم که او را می بینم که با
فاصله کمی از من ایستاده، مجدد نگاهم را به حیات مقابلم می
دهم و کمی بیشتر به اطرافم نگاه می دوزم که تابی دونفره و زیبا را
در زیر درخت شاهتوتی که همانند کلبه ای بالای سرش قرار گرفته
می بینم و چشمانم برق بیشتری می زنند!

- اینجا خیلی قشنگه! چه کردی حامی! دمت گرم مشتی!

خنده بلندی سر می دهد که به چهره اش که در تاریکی گویی رنگی تیره
تر گرفته خیره می شوم.

برای چی می خندی؟

بقدری جذاب و شیرین خندیده است که لب های من را هم به
خنده ای وادار می کند. کمی که به خودش مسلط شد، دستی به
پشت گردنش می کشد.

اینکه لَحْنَت گاهی اوقات می شه لوتی منشانه! نه این که بدم بیاد
ها نه! اتفاقاً جذاب هم می شی! فقط این که وقتی این مدلی حرف
می زنی...

مکت می کند. به چشم هایم هم خیره می شود.
جدی شده است. دیگر حتی نشانی از خنده در صورتش نمی بینم.
سیبک گلویش تکانی می خورد و...

با اینکه دختری مثل تو نباید این طور حرف بزنی ولی نمی دونم چرا
هربار که لحن این طور می شه بیشتر به غیرت حسادتم می شه!
یه طوری که هر قدرم بشینم و فکر کنم که تموم این سال ها
چطوری یه زندگی رو به دندون کشیدی بیشتر بهت غبطه می
خورم!

محو صدایش می شوم...
محو تعریفی که از من می کند...

نورهای لامپ های رنگی، نورماه در آسمان و ستاره ها گویی در
چشمانش خیمه زده اند، که اینطور درخششِ شان من را گرفته! من
نسترن چه بلایی بر سرم می آید که این طور هر بار محو حامی می
شوم؟ چه می شود در من که حامی با موهای جوگندی و ریش و
سبیل های هم رنگ موهایش من را به یادِ دریاچه ای نقره ای در
شب می اندازد؟ در من چه اتفاقی رخ می دهد که هربار حامی را
بیشتر از قبل فقط و فقط برای خودم می خواهم؟ چه می شود که
حمایت های حامی را فقط برای خودم می خواهم؟

منی که زندگی کسی برایم معنا نداشت چرا حال دوست دارم از
روابط شخصی حامی سردر بیاورم و بیشتر در مورد زندگی اش
بدانم؟ من را چه شده؟ با تکان خوردن های دست حامی مقابل
چشمانم به خودم می ایم...

– کجا غرق شدی؟ اعتراف کن!

ن گاهم را به پایین می اندازم. نمی توانم بی خیال گفتن احساسم
شوم! حامی خودش شجاعت این کار را به من داده! حامی خودش
باعث شد که من نتوانم بی خیال احساسانم شوم!

– به تو غرق شدم!

با تعجب تکانی

در جایش می خورد و ابروهایش در هم تنیده می شوند. گویی حرفم را باور نکرده و نشنیده که تک خنده ای با بهت می زند و سری تکان می دهد. اما مجدد نگاهش به چشمانم میخکوب می شوند!

– مگه من چی دارم دخترکوچولو؟ نه دریام نه استخر عمیق! پس تو چی غرق می شی؟

یک دم از نگاه کردن به حامی دست نمی کشیدم. حرفی را که در پستوی ذهنم و قلبم در مورد او برای خودم نگاه داشته بودم را به زبان می آورم. بی آن که خجالتی داشته باشم.

– دلت دریاست! اسمت حامی اما واسه من یجور دیگه حامی ای! گفتم و از کنارش رد شدم. کمی که جلوتر رفتم، خانه ای دو طبقه اما بزرگ مقابل چشمانم نقش بست. نمایش فوق العاده زیبا و همانند کاخ ها به رنگ سفید بود. دو ستون بزرگ با کمی فاصله از در اصلی و در مقابل نمای خانه قرار داشت و طاقی مثلث شکل روی همان دو ستون و خانه بهم متصل شده بودند. دو پنجره

بزرگ و شیک هم در نمای خانه قرار داشت و سه پله ای که سطح جلویی خانه را از حیاط جدا کرده بود.

مقابل در بلوطی رنگ خانه ایستادم و با تنها کلیدی که می دانستم در خانه را باز می کند، باز کردم اما...

(حامی)

امروز تولد نسترن بود و تمام برنامه ریزی هایم را کرده بودم تا برایش اولین تولدی را که می دانستم مدت هاست نداشته، بگیرم. تولدی که او را وارد بیست و یک سالگی اش می کرد. تمام دوندگی ها را انجام داده بودم تا برایش روزهایی را رقم بزنم که لایقش است! روزهایی که سخت گذشته بودند. روزهایی که فراموششان کرده بود. روزهایی که آرزوی هر دختری بود همچو تجربه ای داشته باشد.

با هماهنگی با جناب محبی و مادر نسترن خدا را شکر توانستم همه کارها را به اتمام برسانم.

جناب محبی دوستانی که در محفل شب شعر شرکت می کردند را دعوت کرده بود و من هم با تماسی تلفنی که با مادر نسترن در

ارتباط بودیم و پرسیدن تاریخ تولدش و گرفتن شناسنامه اش، امروز را روزی رقم بزخم که تولدش را با دیدن خانه جدید مصادف کند.

همه چیز در خانه مهیا بود. چون خانه را مبله و تمام وسایلش را مطابق دیزاینری که برای خانه آورده بودم تا خانه را آماده کند مهیا کرده بودم. حتی وقتی نتوانستم نسترن را به خرید ببرم، برایش چند دست لباس سفارش دادم تا در اتاقی که

مخصوص خودش بود داخل کمدش قرار دهند. نمی خواستم برای نسترن از چیزی فروگذاری کنم. و حالا نسترن صحنه ای را مشاهده می کرد که باعث ثابت ماندنش در مقابل خانه شده بود. حجم زیادی از بادکنک های رنگی مقابل صورتش تکان می خورد و زرورق هایی رنگی که بالای سرش به پرواز درآمده بودند. دقیقاً با کمی فاصله پشت سرش ایستاده بودم. می خواستم برای چند روز بعدی که آزمون تست هوش دارد با ذهنی آرام آن را بگذرانند.

سارای کوچک لباسی پُف دار صورتی رنگ به تن داشت و موهای بلند و مشکی اش مرتب دورش ریخته شده بود و تلی صورتی رنگ با شکوفه های سفید روی موهایش قرار گرفته بود.

بادکنکی در دست داشت و مقابل نسترن بالا و پایین می پرید و تولد
نسترن را تبریک می گفت. لبخندی زدم و از پشت سر به نسترن
گفتم:

- تولدت مبارک دخترم.

بسرعت چرخید و چشم های اشکی اش را به من دوخت. بین لب
هایش از بهت فاصله افتاده بود...
حامی..

.

-

چشم هایم را همراه با کلمه ای که بر لب راندم بازوبسته کردم.
- جانم؟

دست های لرزانش را مقابل دهانش گرفت. اشک هایش به روی
گونه هاش می غلتیدند...
- اما... چطوری... آخه؟

دستم را میان دو کتفش گذاشتم و وادارش کردم راهی خانه شود و
جواب سیل تبریکات تولدش که به سمتش سرازیر می شد را بدهد.
- برو تو دختر... مهمونا سرپا موندن.

به ژینوس اطلاعی نداده بودم چون می دانستم اگر قضیه نسترن را
بداند غوغایی به پا خواهد کرد. دیروز در شرکت به او گفته بودم که

با سودی بیشتر سهامشان را خریدارم! همان هم باعث برافروخته شدنش شده بود و با حالتی عصبی از شرکت خارج شده بود. من گرچه تمام سودی که از کارم درمی آوردم در جای دیگری هم سرمایه گذاری می کردم اما سود بیشتر درآمدم را صرف کمک به کسانی می کردم که می دانستم چقدر نیازمندند؛ همین ها بود که خداوند همیشه هوای من را هم داشت...

مادرم و مادر نسترن که حال اشک شوق در چشمانش نشسته بود، دست می زدند و تولد نسترن را تبریک می گفتند. مادر نسترن با لباس هایی که به تن کرده بود فوق العاده تغییر کرده بود و غم صورتش را باد به یغما برده بود... خوشحال بودم و گویی بار سنگینی دیگر از روی دوش هایم برداشته شده بود...

وقتی نسترن داخل شد، پشت سرش وارد خانه شدم و در را بستم. نسترن با صدایی گریان جواب تبریکات را می داد و وقتی در آغوش مادرش رفت، با صدایی بلند کمی گریه کرد و در نهایت با صدای جناب محبی از آغوش مادرش جدا شد و مقابل او ایستاد.

– خب نسترن جان تولدت مبارک دختر گلم... امیدوارم
صدوبیست ساله بشی و روزهای زندگیت همیشه پراز موفقیت و
اتفاقات خوب همراه باشه.

نسترن در حالی که با کف دست هایش، صورت اشکی اش را پاک می
کرد، جواب جناب محبی را هم داد.

– از شما هم ممنونم استاد... هیچ وقت این روز رو فراموش نمی
کنم.

– از من تشکر نکن! حامی تموم این مدت زحمت کشیده و اگر هم
تشکری باشه فقط و فقط از حامی! من فقط می گم که حسابی
درسات رو بخون که برای چندروز آینده که آزمون برگذار می شه
آماده باشی و هممون رو سربلند کنی. گرچه با شناختی که از تو
دارم مطمئنم موفق می شی و شکی ندارم.

– ممنونم جناب محبی! شما نبودین من هیچ وقت شاید با نسترن و
خانوداش آشنا نمی شدم! معرفی نسترن به من کاربزرگی بود که
انجامش دادین!

– لطف داری حامی جان!

– باز هم ازتون ممنونم استاد! هیچ وقت این لطفتون رو فراموش
نمی کنم!

- خب بفرمایید همه سرپا موندن. بفرمایید برای پذیرایی.
 مهمانان را به سمت پذیرایی هدایت کردم تا سه مردی که بعنوان
 خدمتکار برای این روز استخدام کرده بودم شروع به پذیرایی
 کردن از مهمان ها کنند.

- نسترن دخترم صبر کن مادر...

با صدای مادر نسترن فهمیدم که او را برای چه کاری صدا کرده
 است. می خواست او به اتاقش برود تا لباس هایش را تعویض
 کند. با ببخشیدی به همراه مادرم به جمع مهمانان پیوستیم تا
 برای لحظاتی آن ها را تنها بگذاریم.

(نسترن)

با دیدن آن چه که حامی برایم تدارک دیده بود، نفس کشیدن را
 فراموش کرده بودم. باور آن چه را که در مقابلم بود برایم سخت
 می آمد. اما واقعیت داشت و رویا نبود...

حقیقت داشت...

حقیقتی که کتمانی نداشت...

این که حال دوستانی را در کنار خودم داشتم که همه در بزم تولدم
 شرکت کرده بودند.

تولدی که کامل فراموشش کرده بودم. از همان زمانی که به کارکردن در خیابان ها پرداخته بودم. از همان زمان روز تولدم را هم به بادها سپرده بودم. اما حامی هر آن چه را که روزی در حسرتشان بودم، برایم فراهم کرده و می کرد و به آن ها رنگی از واقعیت زده بود. نمی دانستم خانه را نگاه کنم یا از شوک تولدم خارج شوم. سارا و مادرم با لباس های جدیدشان حسابی برای خود دلبری شده بودند و رنگ صورتشان آمیخته به شادی بود.

حامی... حامی... حامی... حامی من شده بود. حامی خانواده ام. حامی لذت های دنیا را، زیبایی های دنیا را در زندگی ام بازگردانده بود. چطور می توانستم دوستش نداشته باشم. چطور می توانستم خوبی هایش را نبینم؟ امروز کارهایی را کرده بود که هیچ گاه در خوابم هم نمی دیدم. هیچ گاه!

نسترن قربونت بشم می بینی؟ می بینی خدا چجوری دوستمون داره؟ می بینی چجوری لطفش رو تو زندگیمون آورده؟ گونه مادرم را می

م و به رویش لبخندی می زنم.

- چرا به من نگفتی مامان؟

دستی به سرم می کشد. با شوقی وصف ناپذیر به چشمانم نگاه می کند.

- آقا حامی ازم خواست چیزی نگم. تو ساعتی که تو، تو دانشگاه

بودی، زنگ می زد به گوشی ازم در مورد تو سؤال می پرسید.

خیلی مردِ نسترن. تو عمرم نه مثل اون و نه مثل جناب محبی،

مردی رو ندیدم. نمی دونم اومدن اونا تو زندگیمون چه حکمتی

بوده اما هر چی که هست فقط می گم خدایا شکرت... عمری از

زندگیم رو تو نداری و فلاکت و بدبختی گذروندم اما حالا... این

خونه، اون حیاط به اون بزرگی، خندیدنای تو و سارا، دیگه از

خدا چی می خوام؟ تا عمر داریم مدیون این دو مردیم نسترن...

- آره مامان. روزای سخت تموم شدن. همیشه حقیقت داره که می

گن بعد از روزای سخت روزای آسونی و خوشی هم هستن. فقط

صبر می خواد و صبر...

- برو مادر... برو لباسات رو عوض کن زشته اینجا ایستادیم.

مهمونا بخاطر تو اینجان. همین پله ها رو بری بالا اتاق خواب ها

اونجاست. این خونه هنوز هم باورش برام سخته که برای

ماست... برای خودمون...

با اشاره دست مادرم که راه پله ای مارپیچ شکل را نشان می داد به آن سمت نگاه کردم. پله هایی با سرامیک هایی طلایی رنگ و نرده هایی نقره ای رنگ؛ بزاق دهانم را قورت دادم و آهسته آهسته به آن سمتی که تقریباً دور از پذیرایی و آشپزخانه بود حرکت کردم؛ زمانی که به مقابل پله ها رسیدم، دستم را به روی نرده گذاشتم و از پله ها بالا رفتم. نگاهم را به همه جای خانه می چرخاندم. چنین خانه ای برای من کمتر از قصر نبود!

هنگامی که پله ها تمام شدند من به راهرویی که چند اتاق خواب در آن وجود داشت پا گذاشتم. نمای دیگری از خانه را دیدم. انتهای راهروی عریض، تراسی بود که دربی کشویی و بزرگی داشت. قدم هایم را به آن سمت، سریع تر برداشتم. درب را کشیدم و تراسی را دیدم که بزرگ بود و چندین صندلی و میز درونش چیده شده بود. به همراه گلدان های زیبایی که دورتادور تراس قرار گرفته بودند. داخل شدم و کمی چرخ زدم و در مقابلم نمایی از باغ را دیدم که فوق العاده زیبا می آمد.

گشت و گذار و استفاده بیشتر از محیط خانه را به بعد از رفتن مهمان ها موکول کردم و مجدد داخل راهرو شدم و یک به یک درها را باز کردم تا ببینم کدام اتاق من است. کلاً چهار در آنجا بود که یکی شان سرویس بهداشتی و حمام بود و س

ه اتاق دیگر، یکی شان متعلق به مادرم، دیگری سارا و آخری هم برای من بود. وقتی در قهوه ای رنگ اتاق را باز کردم با دیدن اتاق برای لحظه ای نفسم بند آمد!

کاغذ دیواری هایش تلفیقی از رنگ بنفش و طلایی داشتند. گل های درشتی که روی کاغذ دیواری ها طرح خورده بود و پرده ای به رنگ بنفش با زیره ای به رنگ آبی کم رنگ. میز مطالعه و کمد دیواری ای که در امتداد هم قرار گرفته بودند.

سرویس خواب یک نفره اما کمی بزرگتر که به رنگ سفید بود و روتختی ای که پارچه اش ساتنی طلایی رنگ بود با گل های بنفش زرکوب شکل. نمی توانستم باور کنم تمام این ها حقیقت دارد! نمی توانستم باور کنم تمام این ها در بیداری ام وجود دارند!

گمان می کردم همان چندهفته پیش است که من از سخت کارکردن در خیابان ها، شب در همان خانه کوچک و روی بالشت و تشکم به خواب رفته ام و همان لحاف قدیمی ام به رویم کشیده شده و تمام این ها خوابی بیش نیست! اما وقتی داخل اتاق شدم و به همه وسایل ها دست کشیدم، دریافتم که تمام این ها خواب نیست و حقیقت دارد!

حقیقتی که فریاد می زد نستر تو به آرزوهایت رسیده ای!

آرزوهایی که فراموششان کرده بودی!

آرزوهایی که به حقیقت پیوسته اند!

در کمد را باز کردم و چندین دست لباس را دیدم که در رنگ ها و

مدل های مختلف از رگال آویزان شده اند. لباسی را که رنگی نقر

ای و مشکی را داشت، بیرون کشیدم.

جنس زیرینش از لم ِه نقره ای رنگ پولک دوزی شده بود و رویه

اش از حریری مشکی که همانند مدلی خفاشی قرار داشت و با

سنجاقی تزئینی از جلو دو طرفش بهم متصل می شد.

لباس را بیرون کشیدم و جوراب شلواری ای مشکی و کلفتی دیدم که زیر لباس و روی رخت آویز موجود بود. لباس را مقابلم گرفتم که بلندی اش را تا زانویم دیدم.

فرصت را از دست ندادم و به سرعت لباس هایم را پوشیدم و جوراب شلواری را هم پا زدم. با دیدن کفشی مشکی و زیبا که در عین سادگی اما شیک بود را هم مهمان پاهایم کردم. نمی دانم حامی چه زمانی فرصت کرده بود و تمام این ها را بخرد و یا سفارش دهد. هر قدر فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم جزء اینکه حامی فوق العاده بود!

موهایم را باز کردم و بسرعت شانه ای زدم و مجدد بستم. بلندی شان تا کمرم بود و هیچ گاه حتی فرصت نشده بود به مادرم بگویم و یا خودم بخواهم از انتهایش قیچی کنم تا یکدست شود. آخرین بار را یادم نمی آید کی مادرم انتهایش را کوتاه کرده بود. مجبور شدم موهایم را جمع کنم و بالای سرم با گیره ام محکم کنم. شالی از حریر و مشکی رنگ که رگه هایی از نوارهای نقره ای رنگ براب شکل برویش نقش بسته بود را هم به روی سرم انداختم و دو

طرفش را به روی شانه هایم انداختم. کمی از جلوی موهایم به اندازه دو سانت نمایان بود که برایم چندان مهم نبود. وقتی خودم را مقابل آینه حاضر و آماده دیدم، باورم نمی شد همان نسترن چند روز پیش باشم! همان نسترنی که بقدری نحیف و لاغر مانده بود که لباس های دو سال قبلش هم به اندازه تنش بود...

اما حال این لباس ها دقیقاً به تنم اندازه بود و ذره ای هم گشاد نبود. گویی در تن خودم دوخته بودند. شاید هم بخاطر جذب بودن لباس بود که این چنین به تنم خوش نشسته بود. با دیدن سه شیشه ادکلنی که روی میز بودند، یکی شان را برداشتم و بوئیدم که بویی شیرین و آرام بخشی داشت، از همان کمی به خودم زدم و از اتاق خارج شدم. گرچه صورتم دست نخورده باقی مانده بود و موهای زائد صورتم را هیچ گاه دست نزده بودم اما اصلاً برایم چندان اهمیتی نداشت. چون لازم نمی دیدم که بخواهم به صورتم دست بزنم.

از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم، شرم داشتم از این که جناب محبی و مادرم و یا خود حامی من را با این سروشکل جدید ببینند. منی که لباس های قبلم از مُندرس بودن از صد فرسخی

فریاد می زدند. بیش از همه از مادر حامی خجالت می کشیدم،

گرچه چهره اش نشان می داد که زنی بسیار مهربان و دوست

داشتنی ست و با برخورد با احترام امروزش شخصیت

خودش را نشان داده بود اما باز هم شرم داشتم؛ خصوصاً این که

چندین هفته قبل از دستش دو تروال پولی را هم که حامی داده بود،

گرفته بودم. اما قسمت بود که پسرش حامی قیم من شود.

کفش هایی که به پایم بودند گرچه پاشنه شان کوتاه بود اما باز هم

با برخورد به روی سرامیک های خانه، صدا تولید می کردند. همه

سرگرم صحبت و خندیدن و خوردند بودند، نمی دانستم چه بگویم

که متوجه شوند من با کمی فاصله از آن ها ایستاده ام!

- وای آجی چه ناز شدی! توأم شدی پرنسس آجی...-

لبخندی زدم و لپش را به آرامی کشیدم.

- آروم آتیش پاره همه شنیدن که!

از فرط خوشحالی چشمانش برق می زدند...

در جایش تکان تکانی می خورد و نخ بادکنک در دستش را محکم گرفته بود.

- آجی بیا بریم بشینیم.

سری تکان دادم و دستم را به دور شانه اش انداختم.

- بیا بریم ملکه.

در حالی که با هم حرکت می کردیم نیم نگاهی سمتم انداخت و با تعجب پرسید:

- آجی دیگه پرن

سس نیستم؟ ملکه ها آخه لباساشون یجور دیگست.

ابروهایم را بالا انداختم و با حفظ همان لبخند گفتم:

- الهی قربونت بشم من... خب همون پرنسس خوبه؟

حرفی نزد و در عوض چشم هایش را باز و بسته کرد، خدا می

دانست این موجود دوست داشتنی اگر بزرگ شود چه چهره زیبایی

را دارا می شد!

- نسترن؟ بیا اینجا بشین عزیزدلم.

با صدای مادر حامی سرم را به سمت اوپی که روی مبلی سه نفره به همراه حامی نشسته بودند، چرخاندم.

چشمی آرام زیر لب گفتم و به آن سمت رفتم. حامی با دیدنم حتی

لبخند هم نمی زد و فقط به من و لباسی که در تنم بود، خیره

مانده بود. با نزدیک شدنم، به خودش آمد و از جایش بلند شد.
دستی به پشت گردنش کشید؛ کلافه بنظر می رسید گویی!
حرفی پشت لب هایش مانده بود اما در گفتن و نگفتن حرفش با
خودش کلنجار می رفت
!

خیلی آرام و ضعیف صدایش به گوش هایم
رسید! خیلی آرام در حد نجوا!
- چقدر ناز شدی نسترنم!

حتی فرصتی نداد تا تشکری کنم، با چشمانم خیره به حامی ای
شدم که از مقابلم گذشت و به گوشه ای از مبل سه نفره
نشست، من هم در کنار مادرش نشستم و دلم را آرام می کردم...
آرام همچو موج های آرام دریایی که با ساحل بازی اش گرفته
بود...

صحبت ها از سر گرفته شد و من چقدر خوشحال بودم که مادر
حامی اشاره ای به آن روز نکرد!
- خوشحالم که با خانوادت آشنا شدم نسترن جان. مادر خیلی
خوبی داری!

نگاهی به مادرم انداختم که با استاد محبی در حال صحبت بودند.
سرم را به زیر انداختم و جواب مادر حامی را دادم.

– منم خوشحالم که با شما آشنا شدم. خب... مطمئنم که شما یه لطف بزرگ از طرف خدایین.

من حتی اسمش را هم نمی دانستم و مانده بودم او را چه خطاب کنم! خانم یزدان پناه و یا چه؟ که خود او مرا از این سردرگمی نجات داد.

اگر دوست داشتی بهم بگو گیتی.

اسمش هم همانند چهره اش زیبا بود! درست مثل همان روزی که در ماشین دیده بودمش و درست مثل همانی که حامی گفته بود! مادرش با وجود اینکه سنی از او گذشته بود و با وجود حامی ای که پسر سی و پنج ساله اش بود، اما خوب مانده بود! حامی درست می گفت! مادرش چهره زیبایی داشت! اما نتوانستم به تنهایی او را گیتی خطاب کنم.

– چشم. اگر ناراحت نمی شین گیتی جون صداتون کنم.

– نه دختر قشنگم چرا ناراحت بشم؟ من که جز حامی بچه دیگه ای ندارم تو هم مثل دختر نداشتم. اسمم رو از زیون تو شنیدن خیلی لذت بخش! مطمئنم دوست های خوبی برای هم می شیم.

تشکری کردم و لحن دوستانه اش را به قلبم سپردم تا همیشه به یاد داشته باشم که چه خانواده خوبی در زندگی ام پا گذاشته اند...

مهمانی با وجود شعرهایی که جناب محبی و مابقی دوستان می خواندند زیباتر شده بود. زمان آوردن کیک هم با خواندن شعر تولد برایم و دست زدن ها، زیبایی اش دوچندان شده بود. کیکی که شمع عددی بیست و یک روی آن نشان از این بود که من یک سال دیگر از عمرم را گذرانده بودم و چه خوب که پایان روزهای بیست سالگی ام با روزهای خوش آمیخته شده بودند. حامی برای گرفتن عکس با گوشی اش مقابل میز عسلی بزرگی که روبه روی مبل قرار گرفته بود، روی دو زانویش نشسته بود و با لبخند به من خیره شده بود. کیک بزرگ با شمع های روشنش مقابلم قرار داشت و من قبل از فوت کردن شمع هایش باید آرزو می کردم. چشم هایم را بستم و آرزو کردم... برای آینده ام هدف هایی والاتر داشته باشم... بتوانم روزی خوبی هایی که در حق من و خانواده ام شد را جبران کنم...

آرزو کردم بچه های سرزمینم و هر کجای دنیا
روزی همانند من طعم خوشی را بچشند... و... و
حامی را آرزو کردم...

آرزو کردم برای خودم داشته باشمش... حامی را
در کنار خودم داشته باشم... برای همیشه...
چشم هایم را باز کردم که حامی را خیره به خودم
دیدم، با حرکت لب زنی گفت:

" تولدت مبارک نسترنم "

لبخندی زدم و خیره به چشمانش شمع ها را فوت کردم و حامی
ای که عکس می انداخت و مابقی ای که دست می زند.

تا کیک ها را برش بزنند با حامی دو نفری و دسته جمعی عکس می
انداختیم و برای همیشه در گوشی اش به یادگار ثبت شدند...
زمان دادن کادوها که فرا رسید من برای اولین بار کادوی تولد
گرفتم. کادوهایی که اغلب کتاب شعر و ادکلن بودند و استاد محبی
که دیوان حافظ هدیه داد، مادر حامی که دستبندی ظریف و زیبا و
خود حامی که گردنبندی ظریف و نازک و زیبا هدیه داد.

مهمانی تا ساعت دوازده شب به طول انجامید و بعد از خوردن کیک و میوه و شام مهمان ها راهی خانه شان شدند. تا جایی که می توانستیم من و مادرم از حامی و گیتی جون و جناب محبی تشکر کردیم هرچند در قبال کارهایی که آن ها کرده بودند بسیار ناچیز بود.

حامی قبل از رفتن به مادرم گفت که فردا برایش وقت دکتری گرفته تا هرچه زودتر معالجاتش را شروع کند که گیتی جون گفت که خودش به منزلمان می آید تا به همراه مادرم و سارا راهی کلینیک دکتر معروفی که کارش بسیار تضمینی بود بروند.

نمی دانم چگونه باید روزهای خوبمان را توصیف کنم اما امیدوار بودم تمام کس

انی که همانند ما هستند روزهای زندگی شان رنگ شادی به خود بگیرد. روزی آن ها هم استعدادهای خودشان را بشناسند و بتوانند در راه خوب بکار بگیرند.

امشب به هیچ عنوان خواب به چشمانم نمی آمد. گردنبندها را به حامی را به گردنم آویخته بودم و پلاکش را که قلبی کوچک و پر از نگین بود را در میان مشتتم گرفته بودم. شاید بی خوابی امشبم دلیلش ذوقی بود که از خانه جدید به سراغم آمده بود. سارای

کوچکم با وجود اتاق زیبا و جذابش که پر از عروسک های رنگی و تختی صورتی و سفید و لباس های زیبا، شب زود به اتاقش پناه برده بود. بقدری در همین زمان کوتاه وابسته اتاقش شده بود که از بازی کردن با وسایل های که داشت دوری از آن ها برایش سخت می آمد.

خیره به آسمان تاریک بودم که گویی ستاره هایش آذینی شده بودند بر پیکرش، روی صندلی تراس نشسته بودم و به فضای دل انگیز مقابلم چشم می چرخاندم و به روزهای زندگی ام فکر می کردم. این که اگر با حامی آشنا نمی شدم چه می شد؟ روزیهمانند این روزهای زیبا را باز هم می دیدم؟

با افکارم و واگویه های ذهنی ام همراه بودم که گوشی ام زنگ خورد. دیگر تعجب به کارم نمی آمد وقتی که می دانستم مخاطب این روزهایم کیست.

گوشی ام را از روی میز برداشتم و وصل کردم.

فکر می کردم امروز با وجود این همه دوندگی الان تو یه خواب عمیق باشی!

صدای تک خنده ضعیفش را شنیدم و بعد از آن صدایش که دورگه شده بود...

- ساعت دو و نیمه شب و تو هم هنوز نخوابیدی! باز من یه چرت مختصر زدم اما نمی دونم چی شد از خواب پریدم.
دلم مالامال از حس خوشی می شد هر بار که صدای حامی در پشت گوش به گوش هایم نواخته می شد.

صدایش در پشت گوشی طور دیگری به دل می نشست.
- اونوقت چی شد که از خواب پریدی و رفتی سراغ گوشیت و به من زنگ زدی؟

هیچ دوست نداشتم بگویم چرا سراغ ژینوس رفتی؟ نمی خواستم شبم را با یاد آن دختر افاده ای و اینکه چه رابطه ای با حامی دارد

خراب کنم و یا بخوام صحبت میان خودم و حامی را به ژینوس بکشانم.

- از خواب پریدم. رفتم سراغ عکس هایی که انداختم و یه دور نگاهشون کردم و دلم گفت به دخترم یه زنگ بزنم! ایرادی داره؟
نمی دانم چرا از کلمه دختری که به کار می برد هیچ خوشم نمی آمد.
ولی در عوض دوست داشتم مدام اسمم را بر زبانش بیاورد.

- ایراد که نداره خوشحالم کردی... اتفاقاً الان داشتم بهت فکر می کردم حامی.

- پس تو هم به من فکر می کردی!
 کمی مکث کرد و سپس مجدد گفت:
 - حالا چرا نخوابیدی؟

دم و بازدمی انجام دادم که هوای دلچسب اسفندماه را به ریه هایم فرستادم. حال گویی بوی عید را احساس می کردم...
 بی دود ماشین ها و بوی سوخته روغن هایشان؛ بی داد و فریاد و اعصاب خورد کنی و پرسه زدن در خیابان ها، بدون احساس بی پولی...

چند روز تا بهار مانده بود و من از خداوند عیدی ام را زودتر گرفته بودم...

- داشتم فکر می کردم... به این که خدا چقدر دوستم داشت که تو رو سرراه زندگیم قرارداد.

صدایش ملایم شد. به گونه ای که گویی کنار دستم است و در گوشم نجوا می کند... آرام و دلنشین...

- تو تنها به این فکر نمی کنی، منم به این فکر می کنم. به اینکه خدا چقدر دوستم داشت که تویی که آینه شکلی و برام فرستاد... نمی دونم مدام دوست دارم بهت بگم تلنگر... آینه...

با شنیدن حرف هایش، چشم هایم آرام آرام بسته شدند و من را
 به یاد دست مردانه اش می انداختند که صورتم را لمس کرده
 بودند... لمس آرامش و نوازش گونه ای که دخترانگی هایم را به
 بازی می گرفت...

نسترنم... الان تو فقط به بقیه چیزها فکر کن... به این که دلت می
 خواد تو آینده چه کاری داشته باشی و این که هدفت مشخص
 باشه...

هدفم مشخص بود و می دانستم. دوست داشتم در کنار خود
 حامی مشغول بکار باشم. فقط او را در کنار خودم داشته باشم.
 تمام لحظه هایم را با حامی بگذرانم. شاید نباید این رخداد در من
 رستاخیزی به پا می کرد، اما من...

من دلم را باخته بودم...
 به حامی...

به مردی که در زندگی ام پا گذاشته بود...
 به مردی که فقط و فقط برای خودم می خواستمش...
 نسترنم؟ خوابیدی؟

با صدایش چشم های خمارم را باز می کنم. لرزی عجیب تمام بدنم را فراگرفته و من چه بی رحمانه، حال حامی را می خواهم! می دانم که منطقی نیست و حامی پانزده سال از من بزرگتر است و این دوست داشتن اشتباه است اما چگونه به قلبم بفهمانم؟ چگونه به خودم بقبولانم که این علاقه یک اشتباه محض است؟

اصلاً نمی دانم کی و چگونه دلم را به او باختم؟...

چگونه به او آلوده شدم؟...

چگونه می توانم نبودنش در زندگی ام را حتی برای ثانیه ای قبول کنم؟...

خدایا دنیایی از حس های خوب را به من برگرداندی و حال مهم ترین عضوم را درگیر چه چیزی کردی که دیوانه ام می کند؟...

که این چنین بی قرار و بی تابم می کند؟...

که این چنین حس حسادتم را برمی انگیزد؟...

من حسود شده ام که نمی توانم شخص دیگری را بغیر از خودم در کنار حامی ببینم...

چرا نمی خواهم

حتی یک لحظه هم ژینوس و یا حتی دختر دیگری در کنار حامی باشد؟...

چرا من به این حال و روز دچار شدم؟...

صدایم می لرزد وقتی که می گویم:

- نه بیدارم... حامی؟ بلافاصله می گوید:

- جانم؟

ای کاش جانم نمی گفت...

کاش جان دادن من را در پشت تلفن می دید...

هر بار ریتم قلبم ناموزون می زند و من خودم را حیران تر از بار قبل

می بینم...

من که قرار نبود خودم را درگیر چنین احساساتی کنم...

من که فقط حامی را لطفی از خدا می دیدم برای زندگی ام...

حال چه شد؟ کجا و

چه زمانی وا

دادم؟ کجا خودم را

ندیدم؟

نکند این بار هم احساسم سلاخی شود؟

قلبم می لرزد وقتی که می گویم:

- وقتی صدام می کنی نسترن، وقتی که بهم می گی جانم، یه حس

خوبی به سراغم می آد... وقتی نگام می کنی نمی دونم چرا

محوت می شم... بنظرت چرا این طوری شدم؟

صدایش را نمی شنوم، حتی گویی نفس هم نمی کشد... اما کمی بعد
تک خنده ای می زند و...

برای این که الان خسته ای و خوابت می آد و نمی دونی داری
چی می گی. هذیون می گی دختر... من جور خاصی صدات
نمی کنم... من خیلی ها رو این مدلی صدا می کنم...

دلم نباید بشکند اما می شکند!

خیلی ها را؟

یعنی این لحن خاص و صدا

زدنش فقط برای من نیست؟

چرا فکر می کردم حامی من را

طور دیگری می بیند؟

اما نمی توانم غرورم را بشکنم. نمی توانم خودم را کوچک کنم...

نمی توانم قلبم را، قلبی که مدت ها در جایی سرد نگهش داشته بودم
را وسط بگذارم...

من به حامی علاقه مند شده ام و نمی توانم حرفی بزنم وقتی که می
دانم این علاقه درست نیست...

وقتی که او من را دخترم خطاب می کند...

اما قلبم چرا

نمی فهمد؟

لبخند تلخی به روی لبانم می نشیند...
 باید جلوی این علاقه را بگیرم تا پیش از این بر وجودم نتاخته و
 افسار قلبم را بدست نگرفته...
 باید پیشگیری کنم از این سمی که بیش از این مبتلایم نکند...
 باید مراقب قلبم باشم... باید از حامی دوری کنم...
 - اره حق باتوئه خیلی خسته ام. راستی می خواستم بگم بابت
 همه چی ممنون. امروز و امشب فوق العاده بود... هم خونه،
 هم همه چی و هم کادوت... شبت بخیر حامی خوب بخوابی...
 قبل از این که بگذارم حرف دیگری بزند، تماس را قطع کردم. نمی
 خواستم حرف دیگری بشنوم. هراس داشتم از این که هر بار با
 صدایش غرق رویایی شوم که برایم دست نیافتنی می آمد...
 دور از ذهن می آمد...
 نمی دانم چه زمانی این اتفاق افتاد...
 نمی دانم کی و کجا چشمانم را به چشمانش باختم... اما... باید
 دوری کنم...

" یک هفته بعد "

(حامی)

نسترن بعد از تماس آن شبم به نحوی سعی داشت از من دوری کند؛ به اصرار خودش با تاکسی رفت و آمد می کرد و خودش را از من دور می کرد. فکری هم چو خوره در ذهنم و جانم رسوخ کرده بود و باعث عذاب دادنم شده بود. حتی نمی

خواستم آن را به زبان بیاورم. نمی خواستم به آن پروبال بدهم! ناخودآگاه من هم حتی در شرکت کمتر با نسترن صحبت می کردم و تمام مکالماتمان شاید به چند کلمه کوتاه هم نمی رسید.

دو هفته دیگر پرواز داشتم و هیچ نمی خواستم در زمان نبودنم به نسترن آسیبی برسد هرچند که تمام حواسم را به او می دادم اما کناره گیری نسترن من را هم مجبور کرده بود تا رفتارم را کمی تغییر دهم.

وقتی دخترم خطابش می کردم گویی حالت عصبی به او دست می داد و کلافه اش می کرد. رفتارش پرخاشگرانه می شد. اما با تمام این وجود سعی کردم در این یک هفته ای که گذشت کمتر خودم را در مقابل چشمانش آفتابی کنم تا تمام تمرکزش را به روی درسش بدهد تا امروزی که آزمون داشت مشکلی برایش

بوجود نیاید. خیالم آسوده بود که حداقل قبل از رفتنم، نسترن
آزمونش را می دهد و من بعد از رسیدن جوابش راهی کشوری می
شوم که قرار بود با یکی از معروفترین شرکت هایش در عرصه
مصنوعات چوبی قرارداد ببندم.

یک هفته ای را در آنجا می ماندم تا خودم را برای سال تحویل به
ایران برسانم تا در کنار مادرم باشم. هر چند برنامه داشتم تا جناب
محبی و خانواده نسترن را هم در کنار هم داشته باشم. تا جمعی
خودمانی تر را داشته باشیم.

مادر نسترن هم حالش روزبه روز روبه بهبودی می رفت و فقط می
بایستی عملی کوچک روی دیسک کمرش انجام می دادند. گرچه
دکتر گفته بود فقط یک هفته سخت خواهد گذشت و بعد از آن با
رعایت کامل سلامتی اش را تماماً بدست می آورد.

حال هم به همراه جناب محبی منتظر بودیم تا نسترن از
آموزشگاهی که برای برگزاری آزمون تعبیه شده بود با دستی پر
بیاید.

این آزمون حساس ترین و سرنوشت سازترین اتفاقی بود که می
توانست نتیجه اش زندگی نسترن را دستخوش تغییرات کند.

امیدوار بودم هیچ چیز مانع از این نشود که نسترن این آزمون را خراب کند!

- حامی همه چی خوب پیش می ره؟

نگاهم را به نیمرخ جناب محبی چرخاندم.

- بله همه چی خوبه...

او هم سرش را چرخاند و به صورتم خیره شد.

- احساس می کنم این مدت خیلی سرت شلوغ شده. یا بهتره بگم تو

خودتی! اتفاقی افتاده؟ نگاهم را گرفتم و دستی به پشت گردنم

کشیدم. فکرم مشغول بود اما فقط دلیلش رفتارهای نسترنی بود

که شدیداً افکارم را لجام گسیخته می کرد. نمی خواستم آن

چیزی باشد که در این یک هفته فکر روز و شبم شده بود گرچه

خودم هم اسیرش شده بودم...

که اگر از سمت او می بود باید شروع نشده تمامش می کردم...

- نه چیز خاصی نیست... درست می شه.

- حتماً که همین طوره. دقیقاً پروازت برای کی شده؟ تنها می ری؟

نگاهم در آموزشگاهی را می دید که هر آن منتظر بودم تا نسترن از

آن بیرون بیاید.

- دو هفته دیگه، نه ژینوس هم هست. خب یه قرارمدارایی داشتیم که این جا جور نشد. حالا قبل از اون بلیط هامون اوکی شده از طرفی یه قرار کاری دارم که باید اونجا با اون شرکت ببندمش. یه هفته می مونم و سعی می کنم بلیط برگشتم رو برای همون قبل از عید بگیرم که مشکلی نباشه.

- وقتی هردویمان نسترن را دیدیم حرف هایمان نیمه باقی ماند.

- مطمئنم که خوب پیش رفته!

جناب محبی می گوید و من امیدوارمی زیر لب می گویم. ماشین را که می بیند قدم هایش را بلندتر بر می دارد. چهره اش خستگی را فریاد می زند. اما لبخندی که به لب دارد از نتیجه کارش نوید اتفاقات خوبی را می دهد! در عقب ماشین را باز می کند و سوار می شود.

- سلام.

هم من و هم جناب محبی هر دو کمی به عقب متمایل شدیم.

- سلام نسترن خانم گل، خب نتیجه؟

- سلام.

حتی نیم نگاهی هم سمتم نینداخت. نمی توانستم بغیر از سلام حرف دیگری بزنم وقتی خودش اینطور می خواست. اما جواب

جناب محبی را با روی خوش داد. گویی بین من و خودش

قراردادی از سروسنگین بودن، نوشته شده بود!

- عالی بود استاد مطمئنم نتیجش همونی می شه که می خوایم.

خداروشکری در دل گفتم و چرخیدم و ماشین را بعد از روشن کردنش به حرکت درآوردم.

- خب نسترن جان این رو هم بدون چون این آزمون ها تو سطح

فوق العاده بالایی انجام می شه امکان هیچ گونه خطایی برای

بررسی تو جواب ها نداره. حالا من یا حامی اگر جواب رو گرفتیم

بهت اطلاع میدیم.

- واقعاً ممنونم استاد خیلی لطف کردین.

- کاری نکردم دخترم...

این روی صحبتش با من بود زمانی که گفت:

- خب حامی پس فکر کنم به همین زودی ها شیرینی دامادیت رو می

خوریم!

- از حرف جناب محبی بشدت جا خوردم! هر چند حق هم داشت و

حتی خیلی ها گمان می کردند من و ژینوس با هم ازدواج خواهیم

کرد! شاید این طور بهتر هم شد و نسترن هر فکری که در مورد من

داشت را به کل فراموش می کرد.

اما چرا خودم راضی نبودم؟
 چرا نمی خواستم نسترن در مورد فکر
 دیگری نداشته باشد و از من متنفر
 نشود؟ من چه حال و روزی داشتم که حتی
 نمی خواستم نسترن را ناراحت ببینم؟
 از آینه جلو نگاهی به نسترن انداختم. رنگ صورتش پریده بود و
 مشخص بود که چشمانش پر شده...
 نمی خواستم این طور شود، نمی خواستم...
 من به خودم قول داده بودم نگذارم نسترن دیگر اشک به
 چشمانش بیشتر بزند. نگذارم دیگر احساسی از او خدشه دار
 شود...

پس چرا همه چیز برهم ریخته؟
 پس چرا نشد که آن طور می خواستم؟
 چرا این حس لعنتی تمام قواعد زندگی مان را برهم ریخت؟
 من با سی و پنج سال سن، نسترن با بیست و
 یک سال سن، چطور بخودم
 بقبولانم؟ چطور به قلبم بفهمانم نباید این
 چنین شود؟

نسترن را از خودم دور کردم، خودم را چگونه دور کنم؟

نسترن را می خواستم چون برایم آینه زندگیست، تلنگر همیشگی
ست... خودِ خودش است...

بیشتر از یک هفته شده که در آن خانه هستند اما حتی یک بار هم
ندیدم بخواهد سرووضعش را متناسب با آن محله کند!
ساده می پوشید، خود واقعی اش بود... همانی که بود...
اما نمی توانستم خودخواه باشم، جوانی اش را نادیده بگیرم. چند
سال دیگر چهل سالم می شد و نسترن حتی به سی سال هم نمی
رسید...

چطور می توانستم این کار را کنم؟
منی که خیلی زود پا به سن می گذاشتم و از شور و ذوق خیلی موارد
می زدم و اما نسترن می توانست جوانی اش را کند، با هزاران لذت
هایی که وجود داشت.
نمی توانستم بگذارم این اتفاق بی افتد...

نسترن می توانست آرزوی هر پسری باشد... نه منی که برای او
خیلی کم بودم!

در مقابل حرف جناب محبی سکوت کردم و در نهایت تا مسیری
که خودش گفته بود رساندم و به همراه نسترن راهی شرکت

شدیم. نمی خواستم میانمان سکوت باشد. این رابطه سرد
بینمان را نمی خواستم...

- حسابی خسته شدی آره؟

با این که می دانستم با حرف جناب محبی در پیش
خود چه افکاری را می پرواند اما چه می کردم؟ چه می
کردم...

برای اولین بار کم آوردم!

من حامی با سی و پنج سال سن کم آوردم!
کم آوردم که چگونه دخترک این روزهایم را با حرف های منطقی سر
به راه کنم...

هر چند دلیل دوری کردن های خودش هم مشخص بود...
- آره خسته شدم.

سخت بود برایم صحبت کردن با نسترنی که در صندلی عقب
جاگیر شده بود و منی که مداوم می بایستی از آینه جلو، به او خیره
می شدم. ماشین را در کنار خیابان موقوف کردم.
بیا بشین جلو اون عقب نشستی نمی تونم حرف بزنم.

- حالا چه فرقی می کنه؟ حرفاتو بزن.

کلافه انگشت هایم را به موهایم رساندم و کمی کشیدم.
 - برای این که الان حس می کنم یه راننده تاکسی شدم نه یه...

چه می گفتم؟

نه یه دوست؟

نه یه قیم؟ نه

یه پدر؟

هر چه می گفتم بیشتر عصبی اش می کرد؛

چه حرفی می زدم که نسترن را

هم داشته باشمش و هم نه؟

چه می گفتم؟

- بیا بشین جلو نسترن!

لحن جدی و قاطع را که شنید، پوفی کشید و از ماشین خارج شد و

روی صندلی جلو جاگیر شد.

- حالا شد!

ماشین را به حرکت درآوردم، هوا نیمه ابری بود و درختان شروع به

برگ دادن کرده بودند و نشان از آمدن بهار می دادند...

- هوای بهار جون می ده واسه مسافرت. برای تعطیلات حتماً

برنامش رو می چینم.

- خوش بگذره بهتون پس.

دندان هایم را از حرص به روی هم
 سابیدم. این نسترن تلخ شده بود. من
 این را نمی خواستم!
 خارج از تحمل و تاب و توانم بود!

تـلـخ حـرف مـی زنی نسترن؟ اینجوری نبودی؟
 منتظر ماندم اما جوابی جز سکوت دستگیرم نشد... من هم دیگر
 حرفی نزدم...
 ساکت ماندم...
 ساکت ماندم...
 حالش را درک می کردم وقتی که خودم هم مبتلایش شده بودم...
 آلوده اش شده بودم...
 مشخص بود نمی توانم نسترن را در کنار مرد دیگری تصور کنم...
 معلوم بود که نمی توانم تلنگرم را دست در دست کس دیگری
 ببینم...
 اما چه می کردم؟

چگونه طوفان برپاشده درونم را آماده می کردم؟
 چگونه در مقابل این سونامی خانه خراب کن دوام می آوردم؟

قرارم با خودم این نبود! این را نمی خواستم! من قصدم رنگ
پاشیدن به آرزوهای نسترن و خانواده اش بود. من دختران زیادی
مشابه وضعیت نسترن را زیر بال و پریم گرفته بودم اما پس چرا
نسترن دلم را لرزاند!

چطور نسترن به قلبم راه یافت؟ چه زمانی خودم را به او باختم؟
زمانی که به شرکت رسیدیم همراه هم با آسانسور به طبقه مورد
نظر رفتیم، در آسانسور تمام مدت سرش را به زیر انداخته بود و به
اطرافش نیم نگاهی هم نمی انداخت. اما تمام مدت زیر نظر گرفته
بودمش... او هم عذاب می کشید...

او هم درد می کشید...

او هم می دانست که دوست داشتنش به من اشتباه است که سعی
می کرد دوری کند...

سعی می کرد من را نادیده بگیرد...

سعی می کرد من را جمع خطاب کند و با من تنها نباشد...

در حال جنگ و جدال با خودش بود... در حال مدارا کردن با
خودش و احساس نورسته اش...

نباید قلبش را وسط می گذاشت. نباید قلبی که پاک و دست نخورده
باقی مانده بود را به من می داد... نباید...

زمانی که آسانسور ایستاد، سریعتر از من خارج شد و خودش را به پشت میزش رساند...

(نسترن)

نمی توانستم حامی را نزدیک به خودم احساس کنم و تپش قلبم را آرام کنم. نمی توانستم به رویش مشت بکوبم و بگویم دِ لامصب از من چه می خواهی؟

بروم و به کسی که من را همچو

دخترش می بیند ابراز علاقه کنم؟

بگویم قلبم را به تو باخته ام؟

بگویم قرار بود دخترت باشم و قیمم باشی و حال

تو را برای محرم جان و تنم می خواهم؟ تو را برای

تمام عمرم می خواهم؟

قلب بی صاحبم چه انتظاری از من داری؟

غرورم را زیر پا بگذارم؟ من که به او ناگفته از احساسم گفتم و

جوابش را شنیدم...

تنها احساسی که باقی مانده را لِه کنم؟

زیر نگاه سنگین حامی ذوب می شوم و راهی برای فرار ندارم از قفسی

که پروبالم را بسته.

علاقه ام به حامی نفسم را گرفته؛ جانم را به لبم می رساند... این
 علاقه ممنوعه بود... حامی در شرف ازدواج بود و من او را برای
 خودم تصور می کردم!

چرا گمان می کردم حامی ژینوس را نمی
 بیند و به او توجه ای نمی کند؟ چرا همه
 چیز را سرسری گرفتم که حال و روزم
 این شد؟ ژینوس که به من گفته بود...
 اخطارش را داده بود...

گفته بود که حامی برایم چه زود حامی شده! گفته بود
 حامی سرد و جدی ست... پس چرا برای من نبود؟ چرا
 تمام وقتش را برای من صرف می کرد؟ چرا؟
 قصدش کمک بود... کمک کرد، دلبری کردن هایش برای چه بود!

نمی دانست من مدت هاست مردی در زندگی ام ندارم؟ نمی
 دانست من تشنه محبت از طرف یک مرد واقعی ام؟ چرا
 اشک هایم را پاک کرد؟
 چرا من را نسترنم صدا کرد؟
 از این زندگی ای که نمی گذارد من آسوده باشم خسته ام... دل
 آزارم... دل چرکینم...
 نمی توانم در هوای مسموم این شهر زندگی کنم... چگونه روزگار
 بگذرانم؟ حامی را در کنار خودم داشته باشم و اما به همان اندازه
 نداشته باشم. به قلبم بگویم با ندیدنش شروع به تپیدن نکن؟
 برای مردی که چشم هایش دنیای حرف دارد... برای مردی که
 دوستش دارم...
 چگونه با وجود او این احساسات را سرکوب کنم؟
 ژینوس را در کنارش ببینم و چشمانم ابری نشوند؟
 پس حقیقت دارد که حامی می خواهد دو
 هفته دیگر به خارج از کشور برود. پچ پچ
 های کارمندانش حقیقت دارد که می
 خواهد به همراه ژینوس برود. حقیقت
 دارد که می گویند قرار است ازدواج کنند!

حرف استاد محبی هم در ماشین به تمام این پچ پچ ها صحنه می
گذارد!

آخ نسترن که ماندی و باز هم احساست سلاخی شد!

ماندی و

خودت را به

ورطه

نابودی

کشاندی!

نباید دلم برای صدایش، حرف هایش و حمایت هایش می لرزید!
من حامی را باید فقط مردی می دیدم که قصدش کمک کردن است و
بس... نباید به او دل می دادم...

من کجا و او کجا... خودش می گفت سرشت من و خودش یکی
ست، اما نیست!

او متفاوت است، زندگی اش، خودش، همه چیزش
 متفاوت است... باید از او کناره گیری کنم. گرچه
 زندگی من تماماً قماری بیش نیست!
 هربار به اتفاقی آن قمار را می بازم...
 هربار که گمان می کنم برنده شده ام اما در واقع باختی ام! خودم را
 به این زندگی نکبت باختی ام!
 داخل اتاقش می شود و در را می بندد. همانند این چند روز
 گذشته...

هیچ از این اوضاعی که پیش آمده راضی نیستم. در کنارش خوش
 بودم اما وقتی شب تولدم فهمیدم که دلباخته اش شده ام به
 مردی که قیمم است، همه چیز بر هم ریخت. نباید می شد ولی
 شد..

عاشق مردی شدم که تکیه گاهم بود...
 دلباخته مردی شدم که در شرف ازدواج بود و نامزد داشت...
 امروز هم همانند روزهای گذشته وقتی کارهایم به انتها رسید به
 گوشی اتاق حامی تماس گرفتم و اطلاع دادم که کارها به انتها

رسیده و می روم، کمی مکث کرد اما در نهایت چون می دانست
روی حرف خودم می مانم، سکوت کرد.

از شرکت بیرون زدم و با تاکسی خودم را به خانه رساندم. مادرم
دیسک کمرش را عمل کرده بود و حامی برایش پرستاری گرفته بود
و برای انجام کارهای خانه، چون من تمام وقت بیرون بودم و کسی
نبود تا به کارهای خانه رسیدگی کند، خدمتکاری گرفته بود اما باز
هم تا خودم کمی از کارهای مادرم را نمی کردم، آرام و قرار نداشتم.
پول تاکسی را حساب کردم. این روزها با حسابی که حامی برایم در آن
پول واریز می کرد، بی پول نمی گذشت.

با کلید در خانه را باز کردم و وارد شدم. فصل بهار بخوبی آمدنش
را در باغ به رُخ می کشید. درختان عریانی که حالا نرم نرمک
پوشیده از برگ های ریز و کوچک و شکوفه ها می شدند.

کیف کوله مشکی ام را که باز هم خرید حامی بود و داخل کمد
گذاشته بود را از روی شانهِ ام برداشتم و به دست گرفتم و با
خودم کِشان کِشان تا خانه حمل کردم. خانه ای که گرمایش را
بخوبی حس می کردم چون خنده های مادرم و سارا درونش موج می
زد...

نگاه از دار و درخت ها گرفتم و وارد خانه شدم. خانه ای که هنوز هم برایم سخت می آمد به آن عادت کردن! - سلام
نسترن جان خسته نباشی.

نگاهم را به انیس خانمی دادم که در حال آماده کردن شام در آشپزخانه بود و با آمدن من از کار دست کشیده بود و با لبخند نظاره گرم مانده بود.

- سلام انیس جون. خسته نباشی. لباس هام رو عوض کنم می آم کمکتون.

با این که هم سن مادرم بود اما اصلاً او را به چشم خدمتکاری نمی دیدم. زنی مهربان که در این چند روز وظیفه پخت و پز و تمیز کردن خانه را برعهده گرفته بود. با وجود اینکه حقوق زیادی از حامی می گرفت اما با این حال دوست نداشتم مداوم او را در حال خم و راست شدن ببینم.

- نمی خواد دختر نازم. بیا بشین برات دمنوش بیارم.
با لبخند جوابش را دادم.

- چشم یه سر به گلرخ جون بزنم ببینم چه می کنه.
تک خنده ای زد و سری تکان داد.

- خوابه دخترم. پرستارش بعد اینکه قرص هاش رو داد و پانسمانش رو عوض کرد رفت و طفلی بعد خوردن قرص ها هم فوری خوابش برد. ولی نسترن جان این چند روزی که اومدم اینجا خیلی خوب بودین. کمتر خانواده ای رو دیدم که این جور رفتار کنن با ادماپی که امثال منن.

مقنعه ام را از سرم کشیدم و به روی ساق دستم انداختم.
 - خوب خدا رو شکر دستش درد نکنه. در ضمن انیس جون شما اینجا خدمت کار نیستی و ما شما رو مثل دوست خودمون می بینیم و هیچ منتی هم نیست که قربونت بشم. کار می کنی پولش رو در می آری فدات شم. من برم زودی می آم.
 برو قربونت بشم دختر مهربونم.

در بین راه هوفی از خستگی ای که بیشترش برای آزمون صبح بود از دهانم خارج کردم. گویی فوجی از انرژی های بد و منفی وجودم را احاطه کرده بودند. اما می دانم که باید بر همه آن ها غلبه کنم و خودم را همچو گذشته قوی بار بیاورم! نباید در برابر هر مسئله ای احساسم را به میان بیاورم.

بعد از وارد شدن به اتاقم، کوله ام را به روی میز مطالعه گذاشتم و مقنعه و مابقی لباس هایم را که یک به یک از تنم خارج می کردم، روی تخت گذاشتم.

مرتب کردنشان را برای بعد گذاشتم و خودم را به طبقه پایین رساندم. طبقه پایینی که مادرم روی کاناپه اش در حال استراحت بود. همانجا این چند وقت را می ماند تا مشکلی برای رفت و آمد و استفاده از سرویس بهداشتی نداشته باشد.

با دیدنش که چشمان زیبایش را بسته بود آهی کشیدم. حداقل دیگر بعد از خوب شدن کاملش دردی باقی نمی ماند که شب هایش را ناآرام کند و خواب را از چشمانش برباید. آرام و آسوده می خوابید و همین برایم دنیای آرامش به همراه داشت. لبخندی زدم و به سمتش رفتم. رواندازی را که رویش انداخته شده بود را مرتب کردم. بعد از کمی نگاه کردن به چهره غرق خوابش به آشپزخانه رفتم. برایم جالب بود خبری از سارا نیست!

- انیس جون نمی دونی سارا کجاست؟ از تو اتاقش که صدایی نمی اومد و من هم اومدنی ندیدم تو باغ باشه! دمنوشی مقابلم روی

میز شیشه ای و بزرگ غذاخوری گذاشت. روی صندلی نشستم و منتظر به لب های او خیره شدم.

- آقای محبی اومده بودن سری به گلرخ جان بزنن. بعد گفتن سارا رو با خودشون می برن رستوران تا یه پیتزا باهاش بخورن و بر می گردن. سارا جان ماشالا این چند وقته با شیرین زبونی هاش هرروزی که آقای محبی می اومدن این جا تا به گلرخ جان سر بزنن حسابی دل بردن.

ابروهایم در هم تنیده به سمت بالا گرایش پیدا کردند، نه از عصبانیت از فرط تعجب!

- کی اومده بودن استاد محبی؟

در حالی که فلفل دلمه سبز رنگ را روی تخته چوبی برش می زد، برای دیدنم سرش را چرخاند.

- تقریباً دو سه ساعت پیش. ماشالا چقدر هم سارا رو دوست دارن. انگار دختر خودشونه انقدر که قشنگ باهاش رفتار می کنن...

پدر!

واژه غریبی بود برایمان! اما کاش استاد محبی می دانست نباید خیلی سارا را وابسته خودش کند! سارا طعم دُرست پدر داشتن را نچشیده! دلم نمی خواهد وابسته او شود! همانند منی که مردی در زندگی ام نبوده و حال با دیدن حامی و حمایت هایش به او وابسته و دلبسته اش شده بودم!

استاد محبی نباید سارای کوچکم را پدرانہ حمایت می کرد! من باید به سارا بفهمانم که لازمه آمدن هر مرد در زندگی مان بسرعت وابسته شدن به او و دلگرم شدن به حمایت هایش نیست! گاهی آدم ها ماندنی نیستند...

باید این دنیا را محل گذر دید...

– بله استاد محبی مرد شریف و بزرگواری ان. خیلی به من و خانوادم لطف دارن.

لیوان دمنوش را در میان دست هایم گرفتم و آرام آرام جرعه ای از ان را نوشیدم. طعم خوبش با شیرینی نباتی که در آن حل شده بود همانند آرام بخشی عمل کرد. طوری که مرا وادار می کرد در خلسه ای شیرین از خواب فرو روم و به احاطه خواب در بیایم.

وقتی دمنوشم به انتها رسید که صدای جلز و ولز موادی که انیس خانم در حال سرخ کردنشان در تابه بود همزمان شد. از جایم بلند شدم و بعد از شستن استکانم و تشکر از انیس خانم راهی اتاقم شدم.

در اولین کار لباس هایم را از روی تخت برداشتم و مرتب کردم و در مرحله بعد کتابم را برداشتم و تا بیدار شدن مادرم خودم را به تراس رساندم و بعد از روشن کردن چراغهای رنگی اش روی صندلی نشستم و خودم را با خواندن کتابم سرگرم کردم. هر چند این روزهای پایانی و با نزدیک شدن به تعطیلات بهاری، بسیاری از دانشجویها با مداوم ترغیب کردن استادها برای امتحان نگرفتن و مبحث جدیدی از درس ها را باز نکردن، سعی بر این داشتند تا بیشترین زمانشان را به گپ و گفت آزاد پردازند. کمی که از کتابم را که مطالعه کردم، آن را روی میز گذاشتم و گوشه ام را برداشتم. تمام آنچه که در اطرافم بود همه نشانی از حامی بودند حتی من اگر می خواستم هم نمی توانستم او را فراموش کنم! بی هدف درون گوشه می چرخیدم اما شمع لرزان وجودم، حریفی را خواست که من را تا پای سرمستی و شوری به آتش می کشید!

با دیدن عکس حامی گویی خرمی در درونم به آتش کشیده شد.
 خنده مستانه ای که به روی لبانش بود، لبانم را عطش کش کرده
 بود. گوشه چشمانش ما حاصل همان لبخندش چینی افتاده بود و
 موهای جوگندی اش پریشان شده بود و بیش از
 پیش برای بازی با انگشتان دلبری می کردند؛ اما در این عکسش
 خبری از ریش و سیبیل بلندش نبود و ته ریش کمی به چشمانم
 چشمک می زد.

کاش می شد در انزوای خلوتم جایی می بود که فقط می دانستم او
 مقابلم است و من تنها به تماشای او ساعت ها را می گذراندم اما
 می دانم که شدنی نیست روی این صندلی بنشینم و به تماشایش
 وقت ها را به قتلگاه گذر زمان بفرستم.

منی که از وجود واقعی اش گریزان بودم و حال به عکسش دخیل
 بسته بودم و متوسل به نگاهش از عکسی بی جان!
 حکایت حال کنون من، حکایت همان هایی شده که قدر بودن آدم
 های کنارشان را نمی دانند و بعد از نبود آن ها به فکر تکرر
 خاطرات و نبش قبر آن ها می افتند!
 اما چه می توانستم بکنم؟

با صدای خنده های از ته دل سارا از طبقه پایین، گوشی ام را بعد از خارج شدن از برنامه خاموش کردم و همانجا به روی میزها کردم. به داخل اتاق رفتم و با پوشیدن لباسی مناسب و پوشاندن موهایم زیر شالی، به آن ها در طبقه پایین پیوستم.

- سلام استاد.

با صدایم سرش را بالا گرفت و با چهره ای که لب های خندانیش بیش از همه به چشم می آمد نگاهم کرد و جوابم را داد.

- سلام دخترم خوبی؟

از لحن گرم و صمیمی اش، لبخندم جان بیشتری گرفت.

- ممنونم استاد ببخشید هم صبح برای من افتادین تو زحمت و هم

سارا رو بردینش بیرون. اخمی کرد و لحنش گلایه آمیز شد.

- این حرفا چیه دخترم؟ لذت می برم از این که وقتم رو صرف شما دو

تا دختر گل کنم. سارا هم که بدجوری شیطون و پر انرژی حسابی

روزهام رو پر از خاطره می کنه.

نگاهم به استاد و سارایی که از خنده لب هایش

گلگون شده بود، در نوسان بود. سارا خودش را

دوان دوان به من رساند و دست هایش را دورم
حلقه کرد.

- آجی احمد جون من و برد با هم پیتزا خوردیم بعدشم واسم از این
بستنی توپی رنگی رنگی ها خرید.
گرد شدن چشمانم تنها حالت سریع و واکنشی
بود که در مقابل حرف سارا انجام دادم! "
احمد جون؟ "

منی که استاد محبی چندین ماه استاد درسی ام بود، حتی به نام
کوچک او دقت نکرده بودم و حال چه زود برای سارا " احمد
جون " شده بود؟! "

با تعلق دهان نیمه بازم را بستم و بزاق دهانم را قورت دادم. نگاهم
را بالا کشیدم و دیدم که استاد محبی به همراه مادرم که حتی او را
فراموش کرده بودم ببینم که از خواب بیدار شده، در حال خندیدن
هستند!

شرم و خجالت برای لحظه ای آنی بود! من در حال نابودی با
سرعت نور بودم!

- سارا؟! احمد جون دیگه چیه؟!

به آرامی گفتم اما سارا فارغ بود از دنیایی که من درونش در حال دست و پا زدن بودم!

آجی احمد جون همون آقاست دیگه.

با صدای بلند گفته بود در حالی که انگشت اشاره اش را هم به سمت استاد محبی نشانه رفته بود.

مادرم اما گویی برایش تازگی نداشت! چون مطمئن بودم اگر

سارا بار دیگر تکرار می کرد به او اخطار می داد! - نسترن

جان من خودم به سارا گفتم من رو این جور صدا بزنه.

خودم راحت ترم.

زبان خشک شده ام را به کار انداختم.

- اما... آخه... زشته اینطور... خب... مامان نمی خوای چیزی بگی به سارا؟

سعی می کرد روی کاناپه نیم خیز شود. بقدری متعجب این دقایق

شده بودم که حتی به خودم نیامدم تا به کمک مادرم بشتابم!

حتی نمی دانم چرا پرستارش زود رفته بود! انیس خانم که سینی

بدست با لیوان های چایی ای که محتوایش بودند به جمعمان

پیوست و بعد از سلامی سینی را روی میز گذاشت. به مادرم

کمک کرد تا راحت روی کاناپه بنشیند.

ابروهای درهم مادرم که ماحصل و نشان از دردش بود، روی
چهره اش نقش بست اما با نفس عمیقی که دم و بازدمش را انجام
داد، گفت:

– منم گفتم نسترن جان. اما خب خود جناب محبی هم اینطور
خواستن... حالا سلام به روی ماهت دخترم خسته نباشی ان شا
که آزمونت رو خوب داده باشی. کی اومدی مادر؟
تازه بیاد آوردم اصلاً به او سلام نگفته ام! این روزها به کل حواسم
را به دست بادها سپرده بودم!
– آخ... ببخشید مامان. انقدر حواسم پرت شد که فراموش کردم.
سلام گلرخ جونم خوبی؟ بهتری؟ آزمونمم خوب شد به گمونم
خداروشکر. یه بیست دقیقه ای می شه که اومدم. راستی
پرستارتون کجاست؟ به کنارش رفتم و گونه اش را بوسه ای زدم.
– اره مادر بهترم. خداروشکر ان شا همونی بشه که می خوای. اون
بنده خدا کار واجب پیش اومد برایش از دلم نیومد بذارم بمونه. با
اون حال کارهای من رو انجام داد و رفت.
– خداروشکر که خوبی عشق نسترن.
استاد محبی با کمی فاصله از ما روی مبل تک نفره ای نشسته بود.

این بخش از خانه یک دست مبلمان هفت نفره راحتی چیده شده بود که پشت مبل سه نفره پنجره بزرگی قرار داشت که در نمای خانه بود و با پرده ای زیبا پوشیده شده بود. در امتداد همین دیوار که پنجره پذیرایی قرار داشت، با فاصله بیشتری در خانه بود و در راستای همان آشپزخانه بزرگی بود که یکی دیگر از پنجره های نمای بیرونی خانه برای آن جا بود.

بالتر از نشیمن خانه یک دست مبلمان دیگر قرار گرفته بود ولی مدل سلطنتی و به رنگ طلایی و مقابلهش تلویزیونی بزرگ به همراه میزش و دستگاہ پخشی زیبا. به همراه چندین تابلو فرش که به دیوارهایی که کاغذ دیواری قابشان گرفته بود، زده شده بود و گلدان هایی زیبا و چندین مجسمه پایه بلند به اشکال مختلف در جاهای مختلف خانه به چشم می خورد.

انتهای پذیرایی هم پله های مارپیچ شکل بود که به طبقه بالا متصل شده بود. لوستری بلند با شاخه های بسیار که از سقف آویزان شده بود و آن بخش از خانه را روشنائی زیادی بخشیده بود.

استاد محبی در حال نوشیدن چایی اش بود و سارا هم بعد از آن بلبل زبانی اش روی مبل دونفره دراز کشیده بود و چشمانش در حال بسته شدن بودند.

– شرمنده جناب محبی خیلی زحمت شد براتون. سارا که اذیتتون نکرد؟ مادرم بعد از اتمام حرفش دستی به روسری اش کشید.

نگاه استاد محبی به مادرم به

گمانم رنگ دیگری داشت!

نمی دانم شاید هم من بدین

گونه احساس می کردم!

اما هیچ دوست نداشتم برداشت دیگری کنم! حتی فکرش هم

برایم سخت می آمد! اما برق نگاهش چه می گفت؟ منی که

خودم از همین جنس نگاه را در چشمانم داشتم فهمیدنش

سخت نبود!

چطور می توانست این گونه به مادرم بنگرد و نگاهش را کلافه وار

بدزدد؟

چه اتفاقاتی در حال جولان دادن و رخ دادن بود؟

استکان چایی ای که در دستش بود را روی میز عسلی کنار مبلش گذاشت و تکیه اش را به مبل داد. سعی می کرد چندان نگاهش به مادرم نیفتد.

– اختیار دارین! برعکس سارا دختر خیلی خوبی بود و هست. هیچ اذیتی برام نداشت و خیلی هم به هردومون خوش گذشت. خوب راستش بهش قول دادم هر وقت حال شما مساعد شد به همراه هم همگی بیریمش شهربازی.

پایم را روی پای دیگ

رم انداخته بودم و با انگشت اشاره ام لب زیرینم را داخل دهانم هل می دادم تا گیر دندان هایم بیفتد تا بلکه با فشردنش کمی از استرسم کاهش یابد!

هر قدر به استاد محبی بیشتر خیره می شدم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که برداشتم از نگاه و حرکاتش اشتباه است! محال ممکن است مردی همچو استاد محبی بخواهد در مورد مادرم تصوراتی را در ذهنش پروراند!

– باز هم شرمنده شما شدیم جناب محبی، والا بخدا راضی نیستیم از وقتتون بزنید بخاطر ما.

استاد محبی با لبخند محجوبی سرش را پایین انداخت.

- اختیار دارین، من، سارا و نسترن رو مثل بچه های نداشتم دوست دارم و لذت می برم از این که وقتم و براشون صرف کنم.

لطف داریدی بر زبان آوردم و مادرم هم تشکری کرد و به این بحث خاتمه داد. نگاهم به سارایی افتاد که روی مبل خوابش برده بود. خواب این موقعه اش نشان از این بود که حسابی با استاد محبی خوش گذرانده که حالا خستگی بر او چیره شده که به دستان خواب چشم هایش را بسته است.

محبی سارا را به اتاق میبرد

- می گم مامان ولی این جوری خوب نیست ها! سارا وابسته استاد محبی می شه این جوری. اون موقع دیگه نمی شه کاری کرد!

گلرخ کمی چشمانش را می چرخاند و به راه رفته ی محبی نگاه می دوزد و در نهایت جواب نسترن را این گونه می دهد.

- نمی دونم نسترن! از طرفی پیش خودم می گم بذارم سارا یکم دور و اطرافش رو ببینه و حسرتی به دل بچم نمونه. از طرفی هم می گم رفت و آمد با جناب محبی می تونه تأثیری تو آیندش هم داشته

باشه؛ می دونم که می دونی جناب محبی چه آدم فهمیده ای! از این جهت که کوتاه می آم!

نسترن به درستی فکر گلرخ در دل احسنتی می گوید؛ دقیقاً به مثال بارز این ضرب المثل می رسد که می گویند:
" تو مو می بینی و من پیچش مو! "

در مقابل حرف گلرخ جز سکوت عکس العمل و یا حرف دیگری ندارد. مانند همیشه ناک اوتش کرده!

محبی بعد از برگشتن به طبقه پایین، کمی دیگر در میان جمع نسترن و گلرخ می نشیند و بعد از دقایقی با وجود تعارفات بی شمار آن ها مبنی برای شام ماندن، صرف نظر کرده و با خداحافظی ای آنجا را ترک می کند.

نسترن و گلرخ نیز بعد از خوردن شام به همراه انیس، به گپ و گفتگوی این چند شب شان می پردازند. گپ و گفتی که گریز به خاطرات گذشته شان است و بس.

راهی را که تقریباً هرروز به گذشتن از آن عادت کرده بود را در پیش می گیرد، با این تفاوت که امروز صبح گویی در حیاط دانشگاه خبر دیگری در حال دهان به دهان شدن بود!

تیپ امروزش را با بارانی ای به همراه مقنعه ای مشکی و شلواری ای
 آبی رنگ و کتانی و کوله ای مشکی کامل کرده بود. در عین شیک
 بودن اما سادگی اش را هم حفظ کرده بود. یک دستش را داخل
 جیب بارانی اش کرده و دست دیگرش روی بند کوله اش جاخوش
 کرده بود. اما نگاهش به دانشجوهای متصل می شد که کم و بیش
 گوشی در دستانشان و در حال تماشای چیزی بودند و گه گداهی
 هم گریزی به نسترنی که در حال عبور از مقابل آن ها بود می زدند!
 نسترن اما با خود فکر می کند که یا تیپ جدیدش آن ها را متعجب
 کرده و یا موضوع دیگری ست که نگاه هایشان به او و گوشی در
 رفت و آمد است!

بی خیال شانه ای بالا می اندازد و با خود زمزمه می کند.

– باز یه اتفاق دیگه و باز هم سوژه ای که حتماً منم!

به زمزمه اش چندان پروبالی نمی دهد و از کنار موضوع می گذرد. با
 خود به این می اندیشد که اگر روزی از روزگار زندگی اش بی اتفاق
 بگذرد، بدون تردید روز دیگرش و یا حداقلش روزهای آتی اش با
 اتفاقات بیشتری سپری خواهند شد!

بعد از گذر از راهرو وارد کلاس می شود که این بار برخلاف همیشه دانشجویها همگی حی و حاضر حضور دارند! گوشه ابرویش که بالا می رود نشان از تعجبش است! گذاشتن کیفش به روی تخته چوبی متصل به صندلی، همزمان می شود

با نشستنش. اما نمی تواند منکر نگاه بران و تیز و در عین حال سر کوک بودن اهورایی شود که به رویش با حالتی حق به جانب نگاه دارد! به نوعی حس برنده شدن!

اما دقایقی نمی گذرد که با دیدن آقای احدی رئیس دانشگاه مطمئن می شود که امروز، روزی کذایی است! وارد کلاس شده و برای لحظه ای همه مبهوت آمدن احدی در کلاس می شوند که بدون در زدن و یا احتیاجی به داشتن این کار حال در میانه کلاس و روبه آن ها ایستاده بود!

نگاهش را با جدیت یک دور به دانشجویها می چرخاند و در نهایت با صلابت و دیسیپلن خاص و مختص خودش با صدایی عاری از ملاطفت شروع به صحبت می کند!

سلام. چندان وقتتون رو نمی گیرم! فقط اومدم بگم چه دانشجوهای دختر این دانشگاه و چه پسر؛ هرگونه تخلفی نامربوط و خارج از عُرْف دانشگاه وحتى صرفاً جهت خوشگذرانی ای که به اسم دانشگاه و محیط دانشگاه لطمه بزنه شدیداً برخورد می شه! این جا محل و محیطی نیست که بخواد باعث پخش فضای فحشا و به سرزبون افتادن دانشجو و یا دانشجوهای بشه که بخواد باعث برهم ریختگی فضایی متشنج در دانشگاه باشه! عرائضم رو کوتاه می کنم! و درواقع به نوعی اخطار می دم! هر شخص و یا اشخاصی بخوان باعث ترویج فضای مستهجن داخل دانشگاه بشن با جدیت برخورد می شه! شخصاً اومدم این رو بگم چون فیلمی در حال پخش شدن تو دانشگاه هست که نمی شه ساده ازش گذشت! می دونیم که خیلی هاتون در جریانید! پس خودتون مراعات کنید که بخششی در کار نیست! دانشجویی که در صورت بررسی مشخص بشه مورد دار هست، جاش تو این دانشگاه پرآوازه نیست!

بعد از اتمام صحبتش، یک طرف کتش را به روی شکم کمی برآمده اش که از روی پیراهن آبی رنگش مشخص است، می کشد.

نگاه عصیان گرش بقدری طوفانی ست که نشان از خشم درونش

است و به نوعی عصبانیتش را هویدا می کند!

خانم نسترن سماواتی! لطفاً همراه من تشریف بیارین اتاق مدیریت
دانشگاه!

رنگ پریده نسترن، حیرانی اش و گوشه چشمی که می پرد، تنهای
اکشن هایی از او هستند که در حال حاضر بعد از شنیدن اسمش به
سراغش آمده اند!

دلیل صحبت های احدی به صدازدن خودش را نمی فهمد!

مدام یک حرف در ذهنش چرخ می خورد!

" دانشجویی که مورد داشته باشه، جاش تو دانشگاهی نیست که
نام پرآوازه ای داره! "

ربط این جمله با جمله بعدی را متوجه نمی شود! هربار می خواهد
این جمله را رد کند، در همان کلمات اول استپ می کند و بعد هربار
مجدد برای خود تکرار می کند!

" دانشجوی مورد دار "

نگاهش موشکافانه شده که با چشمانی ریز شده او را زیر نظر
گرفته! اما با اخطار دوم نگاه ناباورش به دانشجویهایی می افتد که
هر کدام با حالتی خاص به او نگاه می کنند!

خانم سماواتی من وقت چندانی ندارم!

با همه ناباوری اش تکانی به بدن شوکه شده اش می دهد، دست هایی که می لرزند، بدنی که یخ زده و عرقی که از شقیقه هایش به راه افتاده و تا امتداد خط گردنش برای خود جویباری به راه انداخته اند که در نهایت به یقه لباس نسترن که می رسند، محو می شوند.

نسترن با حالی نزار که گریبانگیرش شده، سعی می کند از جایش بلند شود. حرفی به زبان خشک شده اش نمی آید که بگوید! در واقع آوایی ندارد که بخواهد حنجره اش را به زحمت بی اندازد و حتی بخواهد چرا و دلیل این صدا زدنِ اخطار گونه را جویا شود!

زمانی که احدی از کلاس خارج می شود، نسترن هم با برداشتن کوله اش از کلاس خارج می شود. همه‌ها بقدری زیاد می شوند که اصواتشان بدرقه راه آن‌ها می شود.

نسترن با فشردن بند کوله اش سعی می کند از استرسش بکاهد اما حتی نمی تواند بفهمد دقیقاً چه اتفاقی برایش افتاده! زمانی که مقابل در اتاق ریاست می ایستند، ضربان قلبش هم به اوج خودش می رسد، در باز می شود و احدی میانسال ابتدا خودش وارد می شود و سپس به نسترن می گوید که داخل شود.

خودش به سمت میز و صندلی اش رفته و نسترن بعد از داخل شدن، در را نیمه باز رها می کند. نگاهش یک دم از احدی جدا نمی شود!

احدی بی آن که وقتی تلف کند یک راست اصل مطلب را ادا می کند!

– شما می دونید چه فیلمی از شما در حال پخش شدن تو دانشگاه؟ این چه وضعی خانم؟ اگر قصد تحصیل دارید که این بحثش جداست اما من نمی تونم فردا جوابگوی هزاران نفر باشم! نسترن نگاهش چهره برافروخته احدی را می بیند و لب هایی که با حرص تکان می خورند! به خودش جرئت داده و با لکنتی که به سراغش آمده سعی می کند این افترا را از خود دور کند! در حالی که هنوز هم نمی داند این افترا و تهمت زده شده چیست؟!

– من... من... منظورتون... رو... نمی فهمم! مگه... مگه... چی کار کردم؟

احدی بی آن که زحمتی به خود بدهد و یا بخواهد ماجرا را شرح دهد، گوشی را از روی میزش چنگ زده و بعد از کلنجار رفتن با آن، گوشی را به سمت نسترن می گیرد.

– بفرما بیا این رو بگیر و نگاه کن!

با قدم هایی نامطمئن به سمت میز او می رود، نگاهش اما فقط به روی گوشی زوم شده و بس!

گوشی را میان دست سِر شده از دمای یخ بدن

ش می گیرد و کوله اش از آن یکی دستش به روی زمین می افتد!

صفحه گوشی را لمس می کند و فیلم شروع به پخش می شود.

خودش است! خودش و حامی! همان روزی که حامی بدنبالش آمده

بود و سوار ماشین شده بود. اما تصویر بعدی در نمایی دورتر گرفته

شده! انگشتان حامی که صورتش را لمس می کنند! و رفتن به محله

ای خرابه در تاریکی شب و وارد شدن در خانه ای که نمای مناسبی

هم ندارد! تصویر بعدی وارد شدن حامی و نسترن در خانه ای در

منطقه بالای شهر! اما فیلم طوزی صحنه هایش در کنار هم چیده

شده اند که دقیقاً به راحتی می توان تنها برداشتی که از آن کرد،

موجه نبودن دختر و پسرِ درون فیلم است!

دختری که در منطقه ای در پایین شهر زندگی می کند و...

و رفتنش به همراه مردی در خانه ای در منطقه ای بالای شهر در شب!

نمی تواند درک کند چه کسی با او دشمنی داشته و یا تا چه حد بیکار بوده که تمام رفت و آمد او را چک کرده؟! و حالا برای او این چنین دسیسه ای چیده!

_ حالا متوجه شدین؟ منظورم رو خوب درک کردین! قبول می کنین اون دختری که توی فیلم هست شماین دیگه؟ ابروهایش گره کوری شده اند که مطمئن است به این زودی از هم باز نخواهند شد!

فیلم درون گوشی به اتمام رسیده اما برای نسترن تکرر این صحنه ها که در واقعیت شکل گرفته با این طراحی در فیلم در ذهنش تمام نشده!

زبان می چرخاند و احدی منتظر را به مراد دلش می رساند!
ب... بله... خودمم... اما... اما این... این جوری نیست که تو فیلمه... و شما فکر می کنید!

حال دلیل نگاه های بی شمار دانشجویان گوشی بدست را متوجه می شود! مدام یک اسم در ذهنش چرخ می خورد!
" اهورا! "

اما نمی تواند باور کند که او چنین کاری کرده باشد! چقدر توانسته
او را تعقیب کند؟ حتی در محله پایین و خانه قبلی شان!

اما در خوشبینانه ترین حالتش گمان می کند که ممکن نیست اهورا
چنین کاری کرده باشد! تا بدین حد افکار شیطانی از او بعید است!
خانم سماواتی! روابط بیرون از دانشگاه دانشجویها به ما مربوط
نیست! طرف خودش می دونه و خانوادش! این فیلم رو هم من
دو روز پیش دیدم و فقط به دیدنش کفایت نکردم! شما خودت
بهتر می دونی جناب محبی خیلی طرفداریتون رو کردن اما دلیل نمی
شه وجه نامدار جناب محبی رو خدشه دار کنید! اونم با مظلوم
نمایی بخاطر نحوه زندگیتون و سوءاستفاده! این که چطور خرج
زندگیتون رو در می یارین به من مربوط نیست! اما این دلیل نمی
شه بخاطر شما مجموعه دانشگاه ما زیر سؤال بره! به هر حال
فقط به اون فیلم استناد نکردم و از اهالی همون محله پرس و جو
کردیم. که خیلی از اون ها گفتن شما رفت و آمدتون چطور بوده!
البته شخصی که این فیلم رو آورده خودش شخصا با اهالی اون
محل صحبت کرده و به ما گزارش داده.

اما این درست نیست! برای این که وضع مالیم خوب نبوده؟ غیر ممکن با همچنین بی منطقی ای بتونم کنار بیام! استاد محبی من و خانوادم رو خیلی خوب می شناسن؛ رفت و آمد داریم. ایشون از وضع زندگی من آگاهه!

گفتم و باز هم می گم روابط بیرون از دانشگاه دانشجوها به ما مربوط نیست خانم سماواتی! ما فقط به روابط و ضوابط دانشجوها مون در دانشگاه رسیدگی می کنیم! اما قضیه شما شوخی بردار نیست و چیزی نیست که بشه ساده از کنارش گذشت! صحبت از جناب محبی این وسط! متوجهین؟ ایشون استاد به نامی در حوزه های مختلف درسی و بین المللی هستن! مدت طولانی ای خارج از کشور به تدریس و تحصیل پرداختن! یکی از اعضای کمیته انضباطی و هیئت مدیره این دانشگاه هستن! و از همه مهمتر یکی از چهره های برتر و شناخته شده در حوزه ادبیات و نامدار در این دانشگاه! انتظار که ندارین بذاریم یکی از دانشجوها باعث خرابی نام ایشون بشن؟ جناب محبی اعتبار این دانشگاهن خانم! می تونید درک کنید؟ به هر حال من با ایشون تماس گرفتم اما گوشیشون خاموش بوده؛ در اسرع وقت که ایشون تشریف بیان این پرونده بسته می شه و از نظر من و مابقی

اعضای هیئت مدیره و کمیته انضباطی شما اخراج هستین خانم
 سماواتی! لطفاً بیشتر از این باعث بی آبرویی جناب محبی نشید!
 ناباور به لب های احدی نگاه می کند. انتظار چنین اتفاقی را ابداً
 نداشت! این حرف یعنی مرگ تمام آرزوهایش!
 اما عقب نمی کشد و تنها به حرف های مدیریتی که می داند از او
 دل خوشی ندارند کفایت نمی کند! گوشی را روی میز می گذارد.
 بدنش از حرص می لرزد اما کنار نمی کشد!

نه حالایی که مطمئن است با وجود جواب آن آزمون، دانشگاه های
 معتبر و شناخته شده دیگری ممکن است پایش بیایند و یا حتی
 بخواهد با وجود یک جواب خیلی آسوده در خارج از کشور به
 تحصیل پردازد! یعنی همان فرار مغزهایی که هر کدام به علتی راهی
 خارج از کشور شدند!

شما فقط به فکر اعتباری هستید که از استاد محبی نصیبتون
 شده! همه رو به یه چوب می زنید؟ یا چون من دختر فقیری بودم
 براتون سخت بود دیدنم تو این دانشگاه؟ مگه زمان قدیم که
 تبعیض طبقاتی و نژادی باشه اون هم تو دانشگاه؟! من این قضیه
 رو به اثبات می رسونم که اشتباه کردین! خیلی چیزهای دیگه رو به

اثبات می رسونم! اما نمی دارم مُهر اخراجی تو پروندم بخوره!
 خودم از این دانشگاه می رم! هر چند که ممکن خیلی حرف ها
 پشت سرم در بیاد! اما نمی دارم حقم پایمال بشه جناب احدی!
 - هر کار می خواهید بکنید خانم من رو هم تهدید نکنید! فقط دیگه
 پای جناب محبی رو وسط نکشید! روی صندلی می نشیند، لحنش
 تند و عصبی می شود!

- خیالتون راحت فعلا با استاد محبی کاری ندارم اما مطمئنا شما هم
 باید پاسخگوی این رفتارتون باشین!
 گوشی اش را از جیب بارانی اش بیرون می کشد و به تنها شخصی که
 حال می تواند ناجی اش باشد تماس می گیرد.
 " حامی! "

حامی این روزهای زندگی اش! اگرچه در دل راضی به این کار نیست
 اما بخشی از این ماجرا هم مربوط به حامی می شود!

بلافاصله شماره حامی را می گیرد، به دو بوق نرسیده حامی جوابش
 را می دهد، اما نسترن در حالی شروع به حرف زدن می کند که
 چشمانش پر از اشک شده و بغضی سخت گلویش را آزار می دهد!
 - حامی؟ فوری بیا دانشگاهم.

حامی با شنیدن صدای خش دار نسترن ابرو در هم می کشد و از روی صندلی اش بلند می شود.

- چی شده نسترن؟

گوشه لبش را می گزد و با نگاه به سرامیک های اتاق مدیریت به سختی لب می زند.

- می تونی بیای؟ دارن اخراج می کنن!

همین که جمله را از دهانش خارج می کند، اولین قطره اشکش هم به روی گونه اش می چکد. قطره دومی با بهانه بیشتری روی گونه اش فرود می آید!

حامی وقت را تلف نمی کند. بحث نسترن که به میان باشد تعلق را جایز نمی داند! با جدیت و اطمینانی که در کلامش است نسترن را آسوده خاطر می کند!

- الان می آم! نبینم گریه کنی ها!

حامی حرفی ساده بر زبان می آورد اما می شود طوفانی در چشم های نسترن! بی هیچ حرف دیگری گوشی را از گوشش فاصله می دهد و تماس را قطع می کند.

**

(نسترن)

بدترین اتفاق و کذایی ترین روز همین امروز بود! اخراجم از دانشگاه برای گناه نکرده! برای فیلمی که حتی مشخص بود برای خراب کردن من است! اما مدیریتی که به هر بهانه ای عذر مرا می خواهند!

اما حامی تنها گزینه ام بود برای تماس گرفتن! که اگر حامی نبود حال پرونده ام دستم بود و راهی آینده ای می شدم که حتی بوجدش ایمانی نداشتم!

وقتی طنین صدای نگرانش در گوشی پیچید، حاضر بودم هزاران بار قربان صدقه اش بروم! حتی صدایش برای آرامشِ سونامی درونم کافی بود!

نمی توانستم همه چیز را به حال خودش رها کنم. نمی خواستم حال که به آخرین قدم ها رسیده ام کنار بکشم! راه خودم را می روم و در گوشِ روزگار می گویم، حالِ من خوب است و تو هرگز حریفِ حالِ خوبِ من نخواهی شد!

می خندم! به خوش باوری سایه هایِ بخت برگشته ای که هنوز
جسارتِ آفتابِ درونم را ندیده اند! من می توانم و بدنیا این را ثابت
می کنم!

چند دقیقه یا ساعت گذشت را نمی دانم اما وقتی سرم را بلند
کردم که تقه ای به در خورد و قامت حامی میان درگاه در نمایان
شد!

اُورکتِ مشکی رنگی تنش بود که بلندی اش تا زانوهایش بود.
پیراهن سورمه ای رنگ جذب و شلواری پارچه ای و مشکی رنگ
به همراه کیفِ چرمِ مشکی اش که در دستش بود.

مگر می توانستم نگاه از جذابیت این مرد بگیرم؟ اما چشم هایش
حتی با وجود فاصله ای که بینمان بود، رگه های قرمز
درونشان هویدا بود. به آرامی از جایم برخاستم. نگاه هردویمان در
هم گره خورده بود! گویی با چشم هایمان حرف هایمان را می زدیم!
- بفرمایید جناب؟

حامی به سختی و اکراه نگاه از من گرفت و با همان جدیت
خودش، قدم هایش را با صلابت برداشت. چهره اش فقط و
فقط جدیتش را فریاد می زد!

- سلام. یزدان پناه هستم. حامی یزدان پناه.

آقای احدی از جایش بلند شد و دستش را به سمت حامی دراز کرد. می دانستم که صلابت حامی او را هم تحت تأثیر قرار داده! حامی دست جناب احدی را مردانه فشرد و بعد با تعارف آقای احدی روی صندلی مقابل من نشست.

بدون لحظه ای فوت وقت گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

- نسبت شما با این خانم چیه؟

حامی نگاهش را به من داد. دستش را داخل جیب اورکتش کرد و سویچ ماشینش را بیرون کشید و آن را به سمتم گرفت و با احترامی خاص گفت:

- نسترنم شما برو داخل ماشین من هم می آم!

چقدر نسترنم شنیدن از زبان حامی آن هم در مقابل مردی که

گمان می کرد من مورد دار هستم و کس و کاری ندارم زیبا و

خواستنی بود!

سری تکان دادم و متوجه شدم که نمی خواهد در مقابل من صحبت کنند.

گاهی حمایت هایی که می شوی لزوماً نباید آن شخص به حتم نسبتی خونی با تو داشته باشد!

گاه می تواند با فرسخ ها فاصله از تو و نسبت، اما از هرکسی به تو
نزدیکتر باشد!

از جایم بلند شدم و با برداشتن کوله ام و گرفتن سویچ از حامی بی
آن که حتی نیم نگاهی هم سمت آقای احدی بیندازم از اتاق با گام
هایی بلند خارج شدم.

از راهرو عبور کردم و بعد

جرئت دادم و خم شدم و کوله افتاده بر زمین را برداشتم.
درحالی که نگاهم همچنان به اهورایی بود که حال روی زمین
نشسته بود و با آستین پیراهنش صورت خونی اش را پاک می
کرد خیره بود، ماشین را دور زدم و سوار شدم. صدای تهدیدهای
اهورا می آمد! حامی سوار شده بود اما در ماشین را نبسته بود!
- بیچارتون می کنم! یکاری می کنم تا عمر دارین پشیمون بمونین!
ببینین چی کارتون می کنم! به عزای همدیگه می نشونمتون!
نامرد. منتظرم باشین فقط!

حامی مجدد خواست از ماشین پیاده شود که فوراً دستش را گرفتم و
مانع شدم.

- وای حامی جون نسترن بی خیال شو دیگه. مأمورا می آن بد می
شه واست. توروخدا ولش کن...

بی آن که بخواهد تلاشی کند تا دستش را از دستم در بیاورد، در ماشین را بست و ماشین را روشن کرد. شیشه ماشین را پایین کشید و در مقابل تهدیدهای اهورا گفت:

کم هارت و پورت کن! اگه بخوام یجوری می ندازمت تو هلفدونی و درخواست اعاده ی حیثیت می کنم برا اون فیلم و شکایت و شکایت بازی راه می ندازم که تا عمر داری و دنیا هست دیگه سرت تو ... خودت باشه!

بعد از گفتن حرفش شیشه را بالا کشید و پایش را تا انتها روی پدال گاز فشرد؛ ماشین با صدایی بد که حاصل کشیده شدن لاستیک هایش بود شروع به حرکت کرد.

محکم به صندلی ام چسبیده بودم و کوله ام را می فشردم. دقیقاً از زمانی که حامی ماشین را به حرکت درآورد دستم را از روی دستش برداشته بودم.

دیدن این روی حامی خارج از تصورم بود! من هنوز گذشته حامی و اخلاق هایش را کاملاً درک نکرده بودم که این بار با روی جدیدش روبه رو شدم!

خدا می دانست که اگر صدایش نمی کردم شاید تا قصد کشتن اهورا
پیش می رفت!

با این وضعیت نمی توانستم زبان باز کنم و از او بپرسم که دقیقاً
مسیر صحبت هایش با آقای احدی به کجا ختم شد؟ آینده
تحصیلی و دانشگاه من چه خواهد شد؟

اما انتظارم چندان طول نکشید چون حامی با صدای آرامی اما خش
دار که نتیجه نعره زدن هایش بود گفت:

فعلاً دانشگاه نمی ری تا بعد از تموم شدن تعطیلات عید. چندان

این روزها هم استادها حال و حوصله تدریس ندارند مگه اینکه

خیلی دیگه قانون دوست باشن! دیگه خودت می تونی برنامه

ریزی کنی و کتاب هات رو تا اون موقع دوره کنی. برات هم که

مشکلی نیست چون می دونم واو به واو کتاب هات رو جا نمی

ندازی...

مکث کرد؛ گویی حرف بعدی ای که قرار بود بر زبان بیاورد برایش

سخت بود که ماحصلش شد فشردن انگشت هایش به دور فرمان

ماشین و ساییدن دندان هایش به روی هم! طوری که فکش زاویه

دار شد.

اما به هر مشقتی که بود خودش را کنترل کرد و حرفش را بر زبان

راند.

در مورد اون پسر لات هم تکلیفش مشخص شد! اخراج! اون فیلم هم همیشه کاریش کرد چون دست به دست شده. هر چند بعد اخراج اون پسر می فهمن که کار خود تنیش بوده.

این که اخراج نشده بودم برایم خبر خوشایندی بود. اما این که آقای احدی چطور با حامی صحبت کرده و بسرعت مسائل را حل و فصل کرده بودند برایم نقطه ابهامی باقی مانده بود و موضوع دیگری که نمی توانستم درکش کنم این بود که امروز

دومین باری بود که حامی در مقابل افراد مزاحم زندگی ام، من را بعنوان زنش نام برده بود! می توانست هر نسبت دیگری را بدهد اما این که من زنش باشم برایم در حین رویایی شیرین اما عجیب تلخ و دردناک می آمد!

منی که رویای این امر را در سرم می پروراندم؛ نمی توانستم به خودم بقبولانم که این کار حامی را برای خودم مرور نکنم! و هر بار که به یادش می افتادم دلم مالمال از حسی خوش لبریز می شد! حامی من را در برزخی گیر انداخته بود که تحمل سختی اش از تاب و توان من خارج بود!

اما چطور و چگونه می خواستم از حامی دلیل کارش را بپرسم، خودم هم در بلا تکلیفی اش اسیر شده بودم!

به مقابل و خیابانی که از آن در حال عبور بودیم، خیره شده بودم و در افکار خودم غوطه ور که باز هم صدای حامی طنین انداز شد. - به چی داری فکر می کنی یا چی ذهنت رو مشغول کرده که پدر اون لبت رو درآوردی؟ یا پپرس یا بی خیال کندن پوست لبت شو! می دانستم این گونه با ناملایمت حرف زدنش، دلیلش فقط حرص و آزی بود که کامل از ان رهایی نیافته بود. هنوز هم می خواست با، بازی دادن کلمات حرصش را بر سر آن ها خالی کند. کلماتی که بی گناه این ماجرا بودند!

- خب نمی دونم چطور بگم و چطور پپرسم! اصلاً نمی دونم پرسیدنش درست هست یانه!
نگاهش را که به نیم رخم هرچند ثانیه یک بار می چرخاند، احساس می کردم اما نمی توانستم سرم را برگردانم و به چشمانش نگاهم را گره بزنم!

- راحت حرفت رو بزن نسترن! دقیقاً همونی که تو سرت چرخ می خوره رو به زیون بیار! فکر کن داری فکرت رو برای خودت با

صدای بلند به زبون می آری. من نه غول دو شاخ و دو سرم، نه
 قیصر که بخوام بابت هر موردی خون و خون ریزی راه بندازم!
 غیرت و به جاش باید خرج کرد! هرچند اگر چند دقیقه پیش کنارم
 نبودی کل غیرتم رو خرج می کردم!

در چند قدمی ماشین بودم و می خواستم در را با ریموت باز کنم که
 حتی نمی دانستم باید کدام دکمه روی ریموت را فشار دهم!
 در چه کنم و نکنم کارم مانده بودم که صدایی مخمل آرامش
 چنددقیقه ایم شد!

– به به خانم سماواتی! اخراج شدنتون رو تبریک می گم! به خیر و
 خوشی! کی شیرینی بخوریم حالا؟

چرخیدم و رودرروی اهورایی شدم که فقط سه چهار قدمی با من
 فاصله داشت!

– مافیا شدی؟ خبرا چه زود از اتاق در نیمه بسته به گوشت رسید!

نکنه گوش وایسادن هم از هنرای جدیدته که الان ازش رونمایی
 کردی؟

نگاهش عجیب برق شر راه انداختن را داشت!

- حالا بماند این که چه جور فهمیدم! ببینم ماشین همون پسرست
که شب و روز اسکورت می کنه؟ چشمکی زد و زبانش را به روی
لبانش کشید و با لحنی زننده ادامه حرفش را گفت:

- همونی که روزا و شبا در خدمتشی!

نتوانستم تحمل کنم وقتی می دانستم پشت پرده حرفش چیست!
نتوانستم دستم را آرام نگه دارم! تا بفهمد قصد چکاری را دارم،
دستم را بالا بردم و محکم بر صورتش کوبیدم. بقدری محکم که
صورتش به یک طرف پرت شد!

- بُر اون صدای نکرتو که به کل زندگیم الان پتانسیلش رو دارم که
زیر دست و پام لهت کنم! یا نه! با همین دستام به جونت بی افتم
و هرجایی از بدنت که گیرم افتاد اونقدری فشار بدم که جونت از
هر سوراخ بدنت بزنه بیرون!

دستش را به روی صورتش گذاشت و نگاه برزخی اش را به صورت
آتشی ام دوخت! نفس نفس می زدم و فهمیدن این که اهورا آن
فیلم را بدست همه رسانده برایم مشخص شد!

- دِ آخه انگل جامعه چه هیزم تری بهت فروختم که آتیش شدی تو
زندگیم؟ چی کارت کردم که تو دانشگاه واسم یه روز خوش
نداشتی؟ چی کارت کردم بم حرومی؟

جمعیت کمی اطرافمان جمع شده بودند و مابقی هم گذرا نگاهی
می انداختند و می رفتند. حامی ماشین را همان جایی پارک کرده
بود که سری قبل گذاشته بود.

اما اهورا وقتی بخودش آمد که از حرص و عصبانیت صورتش به
کبودی می زد!

- ببند دهن تو رو که بدجوری می بندمش! فکر نمی کردی یه روز
خراب کاریات معلوم بشه نه؟

حالم از وقاحت کلامش بقدری بد شد که اگر موقعیتش بود جور
دیگری حالی اش می کردم! تا آمدم جوابش را بدهم با صدای
عصبی حامی میخکوب شدم!
- این جا چه خبره؟

اهورا پوزخندی زد و با بی قیدی و وقاحت گفت:

- داشت به غرورم توهین میکرد تحقیرم میکرد ...

نمی دانم در آنی از لحظه چه شد؟!

همانند صاعقه بود!

مشت حامی را می گویم! آن چنان بر دهان اهورا فرود آمد که
اهورا با ضرب روی زمین افتاد! خم شد و لباس اهورا را از پشت
میان مشت هایش گرفت. فریاد کم بود!

نعره کم بود!

عربده می زد!

طوری که صدایش خش برداشت! آن چنان اهورا را از روی زمین بلند کرد و تکانش داد و سیلی و مشت بر دهانش کوبید که فقط مبهوت و شوک صحنه مقابلم مانده بودم!

جمعیت بسرعت در پی جداکردن اهورا و حامی ای بودند که حتی فرصت نمی کرد در برابر ضربات حامی عکس العملی نشان دهد! اما حامی با نعره گویی که در این مکان و زمان حال حضور ندارد، می گفت:

– به زن من نسبت می دی؟

به قدری الفاظ رکیکی به کار می برد که از خجالت گویی از صورتم حرارت بیرون می زند! فقط توانستم نام حامی را بر زبان بیاورم. به گونه ای عصبی شده بود که حتی مردها نمی توانستند اهورا را از زیر دست و پایش بیرون بکشند!

صورت اهورا غرق خون شده بود و من غرق وحشت!
اما فقط نام حامی را فریاد می زدم! حتی نمی توانستم از بین جمعیت جمع شده عبور کنم و حامی را بیرون بکشم!

اما گویی به خودش آمد که دست از زدن برداشت و به فحش دادن
به اهورا بسنده کرد!

- حالا برو بیفت دنبال سوسه اومدن برا زنم! ببینم جرئت داری!
برو ببینم چطور می خوای سرپاشی!

جمعیت را کناری زد و به کنار من آمد. رگ گردنش بشدت
برآمده شده بود و نبض زدن های شقیقه هایش را بخوبی می
توانستم ببینم! از حرص و عصبانیت می لرزید و عرقی روی
صورتش نشسته بود. هیکل اهورا کجا و حامی کجا!

ترس و وحشت را در نی نی چشمانم دید که خودش دست بکار شد
و سویچ ماشین را از دستم کشید. ریموتش را فشرده و با همان لحن
غریه!

- برو بشین تو ماشین!

نگاهم به او و اهورای افتاده بر زمین که سعی می کرد از روی زمین
بلند شود در نوسان بود. وقتی دید از جایم تکان نمی خورم فریادی
زد که به وضوح در جایم تکان سختی خوردم!

- دِ بهت می گم برو بشین تو ماشین مگه کری؟

دست لرزانم را ناباور به روی دهانم گذاشتم تا هینی که از ناباوری
کشیدم را مخفی کنم! چهره اش بشدت وحشتناک شده بود! کمی

از موهایش روی پیشانی اش ریخته شده بود و چشم هایش غرق
در خون!

به خودم

ش دوم حرفش سکوت اختیار کردم اما قسمت اول حرفش کمی
خیالم را آسوده کرد که بتوانم حرفم را بر زبان بیاورم! اما با مین و
مین!

- خب... یعنی... اومم... خیلی سؤالات هست که دارم بپرسم... نمی
دونم اون جوابی که می خوام و منظورمه بهش می رسم یا نه؟ ولی
تیری می شه تو تاریکی! خب... تو چطور با آقای احدی حرف
زدی؟ چطور راضی شده که اخراج نشم؟ خب اصلاً بهش چی
گفتی؟ ولی... یه چیز دیگه هم هست...

نگاهم همچنان به جلو خیره مانده بود.

- چی؟

بزاق دهانم را قورت دادم؛ می دانم که حال با جمله آخرم بیشتر
از قبل سگرمه هایش درهم شده! اما دیگر برای کنار نکشیدن و
نگفتن دیر شده بود و باید می گفتم!

- این که... این که چرا... چرا به هر مزاحمی که سر راه من اومد گفتم
من... من...

- زنی آره؟

نگاهم را به زیر انداختم و در تأیید حرفش سری تکان دادم.

- برای اینکه همون مزاحم ها می فهمن که تو مادرم نیستی، نه

خواهری دارم که بخوام روش غیرتی بشم، نه انچنان با فک و

فامیل رفت و آمدی دارم که بخوام بگم دختر فامیل منم و روش

حساسم! چون اصلاً نیست همچین چیزی! خب بگم دوست

دخترمه؟ که از من بر نمی آد! پس می گم زنی که دیگه گوه

نخورن مزاحم تو بشن همچین آدمایی!

گزینه دیگری هم می ماند! این که بگویم من دخترش هستم! دختری

که او قبول کرده مخارجم را برعهده بگیرد. قبول کرده قیمم باشد.

@Romanbook_ir
به روزترین کانال رمان و کتاب

اما چرا این را نگفت؟

نگاه مطمئنم را این بار به سمت نیم رخش چرخاندم.

- خب می گفتم دخترتم!

نگاه عاقل اندر سفیهی به سمتم انداخت.

- اول این که باور نمی کنن و دوباره مزاحم می شن و بدتر، دوم اینکه

کدوم مردی تو پونزده سالگی پدر شده که من بشم؟ دخترا تو نه

سالگی کامل می شن و پسر پونزده، می دونی که؟ یا نکنه فکر کردی
 من از پسرای دیگه سوام؟ حالا اینا به کنار
 یعنی قیافم انقدر داغون شده که سن و سال دار بنظر برسم؟ که
 بهم بخوره دختری بیست و یک ساله دارم؟ در مورد حرفای بین
 خودم و احدی هم کاری نداشته باش. خودش خیلی خوب متوجه
 شد که نباید زود قضاوت می کرد! جناب محبی هم بعدا صحبت می
 کنه... خب حرف دیگه؟

حق را به حامی می دادم. کاملاً با منطق و دلیل و برهان حرف
 هایش را گفته بود. اما نمی شد منکر مورد دیگری شد! این که اگر
 قرار بود من تا مدت ها در آن دانشگاه تحصیل کنم، اگر
 دانشجویها می فهمیدند که من ازدواج کرده ام، شاید حتی دیگر
 پیشنهادهای ازدواج را هم از دست می دادم. گرچه من خود حامی
 را می خواستم و حاضر نبودم مرد دیگری را در
 زندگی ام جای بدهم. اما در مقابل استاد محبی چه می خواست
 کند؟ اگر فردا روزی او می پرسید که چرا این چنین گفتم، چه می
 خواست کند؟

- خب نمی خوام حرفی بزnm که تو فکر کنی خیلی پرروام و یا چه می
 دونم حرفای دیگه. اما اگه قرار شد من روزی ازدواج کنم، نمی گن
 این دختر که شوهرداره؟ برای آیندم بد نمی شه؟

استاد محبی نمی گه چرا همچین حرفی روزی و خیلی
 حرفای دیگه. من نمی تونم بفهمم چرا این کار رو کردی؟ دلپش رو
 گفتم اما بنظر خودم خودخواهانه ست که بخوای اون مدلی
 حرف بزنی!

حامی

حرف های نسترن را قبول داشتم اما بحث خودش به میان بود! با
 خودم کلنجار رفته و فهمیده بودم که نمی توانم نسترن را با کس
 دیگری ببینم! گرچه هنگامی که مقابل همان پسرک معتاد و نوچه
 هایش گفتم که ناموسم است و زnm، فقط برای این بود که می
 دانستم دیگر قرار نیست در آن محله بمانند و کس دیگری هم
 سراغشان را نمی گرفت. اما امروز وقتی آن حرف

ها را بر زبان آوردم، بعد از نخوابیدن های شبانه روزی ام و فکر های مداوم به این نتیجه رسیده بودم که نمی توانم بگذارم نسترن با کس دیگری ازدواج کند!

من و نسترن هر دو احتیاج به زمان داریم. نمی توان سرسری تصمیم گرفت. نمی توان از روی احساسات تصمیم گرفت. باید مدتی را بگذرانیم تا هر دو به تصمیم نهایی برسیم. هر چند از دل من بی خبر است و گمان می کند من هم از دلش بی خبرم.

یک هفته ای که از نسترن دور باشم هر دو می توانیم به خیلی از مسائل دیگر فکر کنیم. حتی همان یک هفته دوری هم می تواند کمکی باشد برای تصمیم مان.

هر چند که نسترن پانزده سال از من کوچکتر است. اما فهمیده ام که در کنار او می توانم کامل باشم! خودم باشم و این از همه چیز مهم تر است! این که خودت باشی نه این که نقابی به روی صورت بزنی و نقش بازی کنی!

زندگی را فقط صحنه بازیگری ببینم و بخواهم خبره شوم! در این صورت فقط و فقط به خودم ظلم کرده ام و بس! من،

علاقه نسترن به خودم را در چشمانش، حرکاتش و رفتارهایش می بینم! اما باید پخته تر عمل کنم. اما کنون باید بهانه ای بتراشم تا ذهنش را دور کنم از فکری که به مغز بزرگش هجوم آورده!

- فعلاً درس خوندنت از هر چیز دیگه ای واجب تره. هر چی فکر و خیال تو ذهنت آوردی رو بریز اون ور و به مسائل دیگه ای فکر کن!

-

حال می توانم با احتیاط رابطه ای را که خودم می خواهم، پیش ببرم. نرم نرمک! طوری که چندان نسترن را هم به خودم و علاقه نورسته ام مشکوک نک

نم! این که تا قبل از رفتن حداقل رابطه خوب بینمان را به همان یک هفته قبل

برسانم! - ولی حداقل امروز به سودی داشت!

هم زمان با گفتن حرفم به صورتش هم خیره شدم. یکی از ابروهایش را بالا داد و با چشمانی که ریزشان کرده بود، پرسید:

- چی؟

گوشه لبم انحنایی پیدا می کند وقتی که می گویم:

- این که من چه کله خرابی ام!

می خندد و رویش را برمی گرداند؛ صورتش کمی سرخ شده.
 - اره واقعاً قشنگ همه جوره هرچی داری یکی یکی رو می کنی!
 با صدای بلند خنده ام را رها می کنم و کمی بعد ادامه حرفم را هم می
 گویم:

- یه چیز دیگه ام هست، این که دیگه حداقل امروز مثل این یک
 هفته عنق نبودى! خبری بود تو این هفت روز؟
 با این که می دانم فهمید دقیقاً از چه چیزی حرف زدم اما نمی
 توانم از لبخندی که به روی لبانم در عین خودداری ام می نشیند،
 جلوگیری کنم! کمی شیطنت هم با نسترن بد نیست!
 تمام حواسم را به مقابلم داده ام اما حسِ نگاهِ سنگین نسترن به
 رویم کار سختی نیست! و...
 و کمی بعد صدای همراه بهت با شرمش که می گوید:
 - حامی! ...

با هر سختی ای که هست خنده ام را فرو می خورم اما نمی توانم
 لبان کیش آمده ام را جمع کنم. شیطنتم در کنار نسترن غوغا می
 کند وقتی که می دانم این دختر در مقابلم چقدر مأخوذ به حیا
 عمل می کند!

بیش از این از دلم نمی آید اذیتش کنم و در پی رفع و رجوع کردن
 حرفم بر می آیم.

- جان حامی؟ منحرف فکر نکن نسترنم! منظورم به این بوده که این هفت روز کسی رو دیدی؟ یا مسئله ای اذیتت می کرده؟ چی بوده که از من فراری بودی؟ ولی باید بریم شیرینی بخوریم دو تایی به مناسبت این آشتی کنون امروزمون!

موافقی؟

گوشه لبش را گزید و دستش را به پیشانی اش رساند. از گوشه چشم می دیدم که کلافه است و در پی حل و فصل کردن حرفی که گفته بودم!

- چی شد پس؟ بریم؟

- نمی دونم! شرکت چی پس؟

پرسیده بود و منتظر جواب از سمت من.

- بدجور پایه ام بریم. شرکت هم معاون پس برای چی اون جا کار می کنه؟ بعد این همه سال به خودم یه کم مرخصی بدم چیزی نمیشه که!

ماشین را با سرعت بیشتری به حرکت درآوردمو مکان مورد نظری که شدیداً دلم می خواست برویم دربند بود! در این هوا و نزدیک به بهار شدیداً می طلبید!

زمانی که رسیدیم ماشین را در سربالایی که چندین ماشین دیگر هم پارک شده بودند، پارک کردم و پیاده شدیم. باد خنکی شروع به وزیدن کرده بود.

- وای! ولی سردها!

- می ریم یه چیز گرم می خوریم دمای بدنمون درست می شه، بریم؟ دست هایش را در جیب های بارانی اش فرو کرد و هم قدمم شد.

- بریم.

راه رفتن در کنار نسترن آرامش خاصی را به وجودم تزریق می کرد. آرامشی که مدت ها بود گمش کرده بودم!

حس شادمانی داشتم و حس سرزندگی و حس زندگی ای که برایم قبل از نسترن بی رنگ شده بود و اما حال پر بود از لحظات خوب.

این که من دیگر نمی توانستم چندان آن حامی سابق سرد و مغرور و جدی قبل باشم. این که در کنار نسترن بودن یعنی تمام خوشی های دنیا را یک جا داشتن!

از سربالایی بالا می رفتیم و در سکوت به منظره کوه مقابلمان خیره شده بودیم. درختانی که جوانه زده بودند و نشان از سبز شدن و

نوید فصلی جدید با زندگی ای جدید که در راه سبز شدن قدم بر می داشت. حال وقتی نسترن را در کنارم داشتم چندان پانزده سال فاصله سنی مان به چشمانم نمی آمد. برایم سخت است که بخوام نسترن را از دست بدهم. در این یک هفته شب ها با خودم کلنجار می رفتم که او را با خودخواهی برای خودم نکنم اما وقتی عشق زیر پوستی بینمان را می بینم، چرا باید از دست بدهم؟ عشقی را که خودش به سراغم آمده بود؟ عشقی که خودش در بینمان شکل گرفته بود.

چطور می توانستم پشت پا بزنم؟

اما باید این چند هفته را هم تحمل می کردم تا برنامه ای که برای خواستگاری از نسترن دارم را اجرا کنم. برنامه ای که می دانم بی تردید نسترن از آن استقبال خواهد کرد!

فقط باید صبر کنم تا کمی هردویمان به همه جوانب فکر کنیم. می دانم که نسترن هم از من دست نخواهد کشید. مطمئنم و عشق و علاقه ای که به من دارد را می بینم.

- وای حامی آلوده ها رو!

دستش را بیرون آورده بود و با انگشت اشاره اش به مکانی کمی دورتر از ما اشاره می کرد. نگاهم ظرف های آلوچه هایی را دید که هر کدام شکل و شمایل خاصی داشتند.

- می تونی بخوری؟

حس این که طعم و مزه ترشِ شان زیر زبانم برود، سگرمه هایم را درهم کرد. اما نسترن هم با ذوقش نشان داد که علاقه زیادی به خوردن آن ها دارد.

- آره چرا که نه؟ یه کیفی می ده که نگو! مخصوصاً اگر با دست بخوری و دور و بر دهنتم آلوچه ای بشه! هیچی عین این جور خوردن کیف نمی ده!

از لذتش خندیدم و دستش را میان دستم گرفتم.

- بیا... بیا بریم بخوریم ببینم چطور یاست. ولی بگم که من نمی تونم بخورم! همین الانشم کل جونم سیخ شد!

دو قدم بیشتر برنداشته بودم که ایستادم و به عقب برگشتم و دیدم که نسترن ایستاده و به دست خودم و خودش که درهم چفت شده بود نگا

ه می کند. کمی بیشتر در میان دستم فشردم. می دانستم به چه چیزی فکر می کند! برای من هم کار ساده ای نبود نسترن را در پیش خودم داشته باشم و خوددار رفتار کنم!

- بیا دیگه داری به چی نگاه می کنی؟

سرش را بالا گرفت که نگاهش طرحی از غروب خورده بود گویی، اما لبانش لبخند داشت! نگاه محزونش را به جان می خریدم دخترکِ عاشقم را! حامی به قربانش...

سری تکان داد و با یک قدم بلند کنارم ایستاد. حس لمس پوست نرم و لطیفش که دیگر خبری از سرمازدگی و خشک بودن نداشت، برای بیشتر شدن آرامشم کافی بود.

مقابل مغازه ای که چندین ظرف شیشه ای را کنار هم چیده بود و انواع و اقسام آلوچه ها و لواشک ها را چیده بود ایستادیم.

- خب بنظرت کدومشون باید خوشمزه تر باشن؟
نگاهش را با ذوق به ظرف ها دوخته بود و در انتخاب آن ها دچار تردید!

- وای حامی نمی دونم! انگاری همشون خوشمزه می یان!
لبخند عمق بیشتری گرفت و کیفم کوک ترا!

رو به مردی که منتظر سفارش ما ایستاده بود گفتم:
 - آقا بی زحمت از همه این آلوچه هاتون تو پیاله های جداگونه
 بریزین.

مرد نگاهش را بین من و نسترن چرخاند و در نهایت وقتی دید کاملاً
 جدی گفته ام، چشمی گفت.

- ولی حامی خیلی زیاد می شه!

کمی صدایش را آرام تر کرد.

- الان پول خون باباشم می کشه روش ها! اینجا فکر نکنم قیمت
 مشخصی داشته باشه.

کمی بیشتر به نسترن نزدیک شدم، طوری که بازویم سرش را لمس
 کرد.

-!... تو کاریت نباشه... پول در می یاریم که خرج کنیم دیگه! وگرنه

که نمی خوام با خودم ببرم تو قبر. هر چی که هست فدای یه تار

موت. تو مَلَجِ ملوچ کن من کِیف کنم!

با صدای بلندی خندید که من بیشتر محو خنده اش شدم. م حو

چشمان پر درخشش...

آخ و امان از دلِ بی صاحبی که بالاخره جایی در میان صورت دخترکی

ذغالی به گیر افتاد!

- بفرمایید آقا اینم سفارشاتون.

دست نسترن را رها کردم تا پاکتی را که درونش چندین پیاله پر از آلوچه و لواشک بود را بگیرم. کارت بانکی ام را بیرون کشیدم و بعد از گفتن رمزش منتظر ماندم تا حساب کند و برویم. اما در آن بین دیدم که نسترن چگونه نگاهش به دستم و آن پاکت مانده و بزاق دهانش را قورت می دهد!

بعد از گرفتن کارتم و گذاشتنش در جیبم، مجدد دست نسترن را گرفتم.

- بیا بریم بشینیم یه جا خلوت کنیم و تو رو به مراد دلت برسونم بدجور داری از دست می ری که دختر!

- حامی این اولین بار که انقدر دلم می خواد آلوچه بخورم! نمی دونم چرا ولی عجب تو این هوا می چسبه.

گفت و کمی سرش را در بارانی اش فرو کرد.

- آخر سر من نفهمیدم الان یه چیز گرم می چسبه یا این آلوچه های ترش و نمی دونم چرک و چیلی!

- حامی نگو همچین! نمی تونی با انگ کثیف بودنشون منو از خوردنشون منصرف کنی بگما!

این دختر آخر سر من را می کشت! خندیدم! بی قید و آزاد...

با لحن و ته مایه ای از خنده جوابش را دادم.

- خیلی خب باشه تو این آلوچه ها رو بخور منم یه چیز دیگه
 سفارش می دم. ولی می ترسم تا اون بالای کوه دووم نیاری... بیا
 بریم یکم جلوتر به گمونم کنار اون رودخونه رستورانی چیزی باشه،
 اون جا پهن کنیم خودمون رو.
 - پایتم همه جوره!

کل کل با این دختر غایت خوشی بود. نهایت
 لذت از زندگی... مگر می شد رهايش کرد؟-!...
 پس پایه ای؟ دیگه پایه چی هستی؟

در کنار او حس نمی کردم مردی سی و پنج ساله ام. خودم را پسری
 کم سن و سال تر می دیدم. نسترن من را این گونه مبتلا کرد! به این
 که بدانم و از زندگی ام و خوشی هایش لذت ببرم!
 - مثلاً پایه این که بخوای شیطونی کنی و من بندازمت تو آب همون
 رودخونه! صفایی داره اصلاً!

از فکر این که در این سرما با تن و بدنی خیس باشم، زجرآور بود!
 - نه دیگه نشد! این ته نامردی! من شیطنتم فرق می کنه! مثلاً
 یکاری می کنم کارستون!

خندید و دیگه چیزی نگفت. من هم سکوت کردم و بعد از کمی بالا
 رفتن که هردویمان به نفس نفس زدن افتاده بودیم، با

راهی که سنگ های نامرتبی داشت اما به لذتش می ارزید! مسیر سنگلاخی را دور زدیم و پایین رفتیم که صدای پر فشار آب رودخانه باعث سرکیف آمدن هردویمان شد. دست نسترن را سفت و محکم گرفته بودم تا مبادا پایش به سنگی گیر کند و بر زمین بی افتد. زمانی که رسیدیم، دنج ترین تخت صندلی ای که دیدم را انتخاب کردم، میان دو تخته سنگ بزرگ بود و چندان دیدی نداشت. با نسترن به آن سمت رفتیم و نسترن بعد از نشستنش روی صندلی و دادن پاکت آلوچه ها، خودم را به کلبه ای که همه چیز در آن دیده می شد رساندم. یک قوری چایی و نبات و خرما سفارش دادم و مقداری هم خوراکی، بعد از گرفتن وسایل و حساب کردنشان، به کنار نسترن رفتم که دیدم همه ی پیاله ها را از درون پاکت درآورده و مقابلش چیده و از هرکدام تیکه ای به دهانش می گذارد و چشمانش را می بندد و لپ هایش به داخل جمع می شوند.

در حالی که صورتش از طعم ترش آلوچه ها جمع شده بود گفت:

– وای حامی خیلی ترشن ولی عالی ان!

وسایل ها را روی صندلی گذاشتم و خودم بعد از درآوردن کفش
 هایم روی صندلی نشستم. از سرما صندلی چوبی و فرش مندرس و
 پاره که رویش پهن شده بود هم سرد شده بود. پاهایم را جمع کردم
 و سینی حاوی قوری چای و استکان ها را مقابل خودم کشیدم.
 - خب تو از همونا بخور من همین چایی و نبات رو ترجیح می دم.
 دختر همین نیم ساعت پیش داشتی می گفتی چه سرده! الان
 سردت نیست؟ انگشت شصتت را می زد.

- چرا اتفاقاً دارم یخ می زنم. ولی خب حال می ده!
 حرفش را قبول داشتم. لذت بخش ترین تفریحی بود که آمده
 بودم. نخور اینا رو همچین بابا معدت داغون می شه...
 از لحن گفتم خنده اش بیشتر شد و دو دستش را روی صورتش
 گذاشت و جانانه و از ته دل خندید.

خوشحال بودم... شادمان و خرسند از این که می توانستم
 لبخند به لبان نسترن بیاورم. نسترنی که با هر حتی لبخند
 کوچکش دلم طاقتش را از دست می داد...

- بسه دیگه این جور نخند! غیرتم می زنه بالاها! اگه یکی دیگه این
 جور صدا خنده هاتو بخواد بشنوه!

- آخ حامی... همه چی با تو خوبه... تا حالا انقدر نخندیده بودم!

در دل خداراشکری گفتم و دو شاخه کوچک نبات را داخل استکان
ها انداختم. به پشتی تکیه دادم و کمی اورکتم را بیشتر روی پایم
کشیدم که از سرما در حال سیر شدن بود...

- اومدیم نشستیم و ردلِ این آب رودخونه، سرمای بیشتری رو هم
حس می کنیم.

دست از آلوچه خوردن برداشته بود و همانند من به پشتی تکیه
داده بود و به آب رودخانه ای که خروشان بود، خیره شده بود.

- آره درسته. سرما رو اینجوری بیشتر حس می کنیم.

لیوان چای را از داخل سینی برداشتم و بدستش دادم.

- بیا این رو بگیر بخور بذار یکم جونت گرم بشه.

- مرسی.

کمی از چایم را نوشیدم و مجدد استکان را به سینی برگرداندم.

- نسترن یه کاری داره یادمون می ره!

متعجب به چهره ام خیره شد.

- چی؟

- بیا بشین کنارم تابگم. رفتی نشستی اون سر صندلی که چی

آخه؟ شانه ای بالا انداخت.

- دلیل خاصی که نداشت...

از جایش بلند شد و لیوان بدست با کمی فاصله کنارم نشست.
گوشی ام را از جیبم درآوردم و خودم را کامل به نسترن
چسباندم.

– عکس یادگاری! عکس داشت یادمون می رفت!
– تو هنوز اون عکس قبلی هارو هم به من ندادی! من یدونه از اون
همه عکس تولدی که گرفتیم ندارم!

– بذار الان چندتا عکس بگیریم با همون قبلی ها برات همین جا یک
جا می فرستم خوبه؟

– نسترن دورین رو نگاه کن.

و...

و تصویر پر از عشق هردویمان در صفحه گوشی نقش بست، و
صدای چیلیکی که آمد...

گوشی در دستانم مقابل صورت هایمان مانده بود و هردویمان،
چهره هایمان در آن همچو آینه ای نمایش داده می شد... هر دو
خیره به تصویر هم...

نگاه هردویمان برق داشت...

گویی تالوئی از نور خورشید بود...
گوشی را پایین آوردم و نگاهش کردم
پر از عشق...

سخت بود دل کندن...

حال گویی آرام ترین مرد روی زمینم...
اما می خواستم این لحظه را هم با عکس ثبت کنم برای شب
هایی که در کشوری غریب از او دورم و باید به سختی صبح می
کردم...

گوشی را مجدد بالا آوردم و روی خودمان تنظیم کردم... بقدری
تصویرمان زیبا بود که نمی خواستم حتی از دیدنمان دست بکشم.
صخره ها پشت سرمان دیده می شدند و تک درختی که از بین آن ها
بیرون زده بود و شاخه هایش بالا سرمان همچو چتری...
عکس را گرفتم و بعد گوشی ام را خاموش کردم و کناری گذاشتم.
من هم چشمانم را بستم تا با صدای آرام نفس های نسترن و
صدای پر تب و تند و خروشان رودخانه آرام بگیریم...
بقدری آرام بخش و زیبا بود که خدا می دانست می خواستم زمان در
همان نقطه ای که بودیم بایستد...

من عاشق شده بودم...

عاشق نسترنی که می دانستم روزگرم با او تکمیل است؛

همه عاشق شدن را بلدند اما تعدادشان کم است آن هایی که می دانند و بلدند چگونه در عشق یک نفر بمانند تا ابد...

عاشق شدن احساس می خواهد...

عاشق ماندن اما عقل می خواهد...

احساس را همه دارند ولی عقل را نمی دانم...

می دانم که دیگر هیچ چیز و هیچ کس همانند نسترن، من حامی را آرام نخواهد کرد.

در همان حال نجاگونه برایش خواندم:

شمعی روشن کردم

و ترس را از چشمانِ نمناکِ تاریکی گرفتم!

نور را قلمه زده ام!

از چشمانِ مهربانِ تو

به گلدان های

کوچکِ گوشه ی

دل‌مهر شکوفه اش

ستاره ایست

هر شکوفه را به پیراهن

آسمان خواهم

دوختباشد که هیچ

کجای جهانچشمان

تاریکی

ترسیده و نمناک نباشد...

من،

هرروز

به شوقِ چشمان تو

نور را قلمه می زنم...

شمعی

روشن می

کنم#معص

ومه-صابر

من احساس عاشقی ام در وجودم تثبیت شده بود. همین که صدای

نفس های آرام نسترن را می شنیدم سمفونی آفرینش پروردگار را

زنده گوش می دادم. و در این وادی مقدس رازی بزرگ را هر لحظه
بیشتر می شناختم.

آرامش همان چیز است که من و نسترن به آن احتیاج داشتیم و
داریم...

آرامشی که همچو نسیم عشقی ست که در هوا جاریست... من و
نسترن پنجره ی دلمان را گشودیم تا با نگاهی زیبا این موهبت را
مهمان قلب هایمان کنیم.

- زمانی به خودم آمدم که گوشی ام زنگ خورد.

- سلام جانم جناب محبی؟

- سلام حامی جان خوبی؟ خواستم پرسم نسترن پیش توئه؟

- بله پیش منه. خیالتون راحت.

خب خداروشکر. گفتم شاید بخاطر ماجرای صبح برایش اتفاقی
افتاده باشه. از ماجرا چندساعتی میشه باخبر شدم و خودم رو
رسوندم دانشگاه. با نظر هیئت مدیره دانشگاه و کمیته انضباطی
اهورا ایمانی اخراج شد. نسترن هم می تونه برگرده دانشگاه

و ازش هم عذرخواهی می شه. خودت که می دونی بهانه اخراج
نسترن چی بوده؟

- بله می دونم. به هر حال خبر اخراج اون پسر بهترین خبر بود. من و نسترن هم بیرونیم و تا چند ساعت دیگه می یایم.
امری نیست؟

- نه حامی جان ممنونم ازت. مراقبش باش. خودم به مادرش خبر می دم. می رم به سارا هم یه سری بزنم همونجا بهش اطلاع می دم.
ممنونم از شما.

- خدانگهدارت پسر.

- خدانگهدار جناب محبی.

گوشی را بعد از قطع تماس پایین آوردم و روی پایم گذاشتم.
- خب اینم از این. مناسبت این خبر هم بشه یه شام خوشمزه.
سرش را بالا گرفت که نگاه هردویمان با هم تلاقی کرد. فاصله صورت هایمان به اندازه چند سانت بود.

- چه خبری؟

همان طور که نگاهم بین اجزای صورتش در نوسان بود، جوابش را هم دادم.

- این که اون پسر دیوونه اخراجش حتمی شد و از تو هم عذرخواهی می شه. نظرت با یه غذای مشتی چیه؟
- موافقم.

- ایولا! بزن قدش ببینم!

کف دستم را بالا گرفتم که کمی تعلل کرد اما در نهایت دستش را به
دستم کوبید.
- اینم قدش!

*

بعد از نوشیدن چای هایمان و خوردن کمی از خوراکی ها، مابقی شان
را جمع کردیم تا برای سارا هم ببریم. بعد از پوشیدن کفش هایمان
راه آمده را برگشتیم و کمی جلوتر با دیدن رستورانی سرپوشیده و
سنتی داخلش شدیم تا شام را در کنار هم بخوریم.

- امروز خیلی خوب بود حامی مرسی.
داخل ماشین و در مسیر برگشت به خانه بودیم. امروز برای من
هم یکی از بهترین های زندگی ام بود. بهترین ها و اولین هایی که
هیچ گاه فراموشم نخواهند شد. طعم و شیرینی اش تا آخر عمر
زیر زبانم می ماند...

-دِ تو خوبش کردی نسترنم! باتو همه چی خوبه!
امروز و امشب گذشت اما بقدری لذت بخش بود که مطمئنم هیچ
گاه از یادمان نخواهد رفت.

امشب... کنار نسترن... چراغ های روشن خیابان ها... آهنگی که در ماشین در حال پخش بود و هردویمان را به لحظات خوشی برمی گرداند که گذرانده بودیم...

در کنار نسترن همه چیز خوب است... خواستنی ست و می دانم که با وجود او به همه جا خواهیم رسید...

نسترن

امروز و امشب گرچه صبحش اصلاً خوب نبود اما حامی روزی را رقم زد که تصورش هم برایم سخت می آمد. آرامشی را برایم بوجود آورد که مدت زمان مدیدی بود که نداشتمش! و از روزهایم گریزان شده بود...

امشب هم با تمام خوشی هایش به اتمام رسید و حامی بعد از رساندن من، به خانه مان آمد و توضیح مختصری برای مادرم داد و بعد از جویا شدن از حال مادرم به همراه جناب محبی که در خانه مان بودند، رفتند.

اما گونه های گلگون مادرم چیزی نبود که بشود نادیده اش گرفت! با این که ساعت به دوازده شب کم مانده بود اما هردویمان بیدار بودیم. لباس های راحتی ام را پوشیده بودم و در کنار مادرم نشسته بودم و به فیلمی که از تلویزیون در حال پخش بود نگاه می کردیم.

اما فقط چشم هایمان زوم آن شده بود و هر کدامان فکرهایمان
 درگیر اتفاقاتی بود که در زندگی مان رخ داده بود. نمی توانستم
 بفهمم فکر مشغولی مادرم برای اتفاق امروز من بوده و یا اتفاق
 دیگری رخ داده بود که مادرم اینچنین همچو مرغ سرکنده ای شده
 بود!

- مامان می دونم که فکرت مشغوله، نمی خوی چیزی بگی؟
 هوفی کشید و کف دستش را به روی گونه اش گذاشت.
 - چیز خاصی نیست دخترم.

اما می دانستم که هست! مطمئن بودم. مادرم غیرممکن بود برای
 مسئله ای که مهم نباشد این طور غرق فکر شود!
 - به من نستر نگو چیز مهمی نیست وقتی انگاری با هم بزرگ
 شدیم! می دونم که یه چیزی هست و شده! چی شده؟ به من بگو
 مامان. این کلافگیت برای چیه؟ از نگاه کردن به چشم هایم حذر
 می کرد.

خودخوری اش کاملاً
 مشهود بود اما برای
 چه؟- مامان داری

نگرانم می کنی ها! چی

شده؟

نیم نگاهی سمتم انداخت که یکباره هق هقش رها شد. طوری گریه کرد که مات و مبهوت ماندم! هیچ عکس العملی نمی توانستم انجام دهم! تا دهان باز کردم برای بار سوم پرسم چه شده که خودش در حین گریه کردن آرام آرام شروع به گفتن کرد.

می فهمیدم نگاهی که به طور دیگست... اصلاً انقدر معلوم بود که همش می ترسیدم نکنه بقیه هم متوجه بشن. نکنه بقیه بگن زنِ حتماً به طور رفتار می کنه که این مرد بهش اینجور نگاه می کنه. می ترسم نسترن! از حرف مردم! از قضاوتشون! از این که بگن زنِ شوهرش مرده و یاد جوونیش افتاده که برایش خواستگار اومده! خجالت هم نمی کشه! حتماً زنِ از این مشکل داراست دیگه!

مادرم می گفت و من به یاد دیشب و نگاه های استاد محبی افتادم! حدسم درست از آب درآمد بود وگرنه بغیر از استاد محبی مرد دیگری نبود که به اینجا رفت و آمد کند. چه کسی بغیر

از او می خواست از مادرم خواستگاری کند؟ کدام مرد دیگری بغیر
از او بود که به اینجا رفت و آمد کند و مادرم را بشناسد؟

استاد... استاد محبی... مگه نه؟ اونه که می اومد اینجا و به تو سر
می زد. اونه که سارا رو می برد

بیرون... اونه که به من و سارا می گفت مثل دخترای نداشتمین!
اونه که می خواست بعد خوب شدنت همگی با هم بریم بیرون...
مگه نه؟ اون ازت خواستگاری کرده؟

هقی زد و سری تکان داد. چشم هایم بسرعت پر شدند... با این
که کار غیرقانونی ای نکرده بود اما نمی دانم چرا برایم سخت می
آمد! این که مرد دیگری را بعنوان پدر داشته باشم سخت بود!
این که پدری که می توانست باشد و اما خوشی لحظه ای هایش را
دید و ما را نادیده گرفت. این که استاد محبی می
خواست بزرگتر ما در این خانه شود، در عین ناباوری اما شیرین بود.
ممکن آرزوی هر زنی باشد اما برای ما سخت بود. برای مادرم
سخت بود که این طور از اعماق وجودش هق هق می کرد...
فکرهایی که در سرش جولان می داد را می دانستم.
احتیاجی به گفتنشان و شنیدنشان نبود.

همه چیز واضح بود. همه چیز. اما با تمام سختی هایی که برایم
 به همراه داشت... با تمام ناباوری ها... نمی توانستم خودخواه فکر
 کنم. نمی توانستم مادرم را در نظر نگیرم. گرچه که سخت بود و
 جانم را می گرفت. اما این زندگی خودش بود و خودش حق انتخاب
 داشت نه من!

پدرم برای او مردی نکرده بود. یار و یاورش نشده بود. یک بار پای
 حرف های دلش نشسته بود. یک بار او را با عشق نگاه و صدا
 نکرده بود. تا بود مواد بود و خماری اش و مست شدنش. چگونه
 می خواستم زندگی اش را نادید بگیرم وقتی که حال و باوجود
 چندسالی که از عمرش گذشته بود تازه معنای خوشبختی را می
 چشید... همانند من... همانند سارا.

او هم حق انتخاب دارد. او هم حق زندگی دارد. او هم یک زن است
 و به ناز و نوازش احتیاج دارد.
 به دوست داشته شدن... به ابراز عشق و علاقه. به خنده های از
 ته دل و به زندگی!

دستم را به روی شانه اش گذاشتم و به رویش لبخند شیرین اما در
 پستویش غمناکی زدم.

- حالا چرا گریه می کنی گلرخ جون؟ واست خواستگار اومده دیگه...
 الان که آرزوی خیلیا شده خواستگار خوب داشتن.

واسه چی داری عین ابر

بهار اشک می

ریزی؟ چشمان مبهوتش

را به چهره ام دوخت.

- نسترن؟

می دانم که حال تعجب کرده است...

باورش را ندارد...

برایش سؤال برانگیز شده...

شاید انتظار این چنین سخنانی را از من نداشت! شاید گمانش را می

کرد که صدایم را پس کله ام می اندازم و مخالفتم را با جدیت بیان

می کنم اما وقتی خودم، قلبم، روحم عاشق شده بود؛ چطور می

توانستم بی رحمانه رفتار کنم و بر مسند قضاوت بنشینم؟

مادرم بود و حق زندگی اش!

- جونم عشق؟

- تو... تو... نمی خوای چیزی بگی؟ چشمکی زدم و لبخندم عمق

بیشتری گرفت.

- چی بگم بامرام؟ بلند شم برم یه تیزی بذارم بیخ گلوش بگم هی مرتیکه مگه خودت ناموس نداری که اومدی واس ننه من خواستگاری؟ برم قیصر شم واسش؟ خون و خون ریزی راه بندازم؟

در حالی که از چشم هایش هم چنان اشک به روی گونه هایش می چکید، تک خنده ای زد و بینی اش را بالا کشید و با مشت آرام به روی کتفم کوبید.

-!... صد دفعه بهت گفتم این مدلی حرف نزن زشته! آخر من می دونم دق می کنم با این حرف زدن تو. دستم را به دور شانۀ اش حلقه کردم و سرم را به روی شانۀ اش گذاشتم.

- خدانکنه دق کنی آخه! تازه می خوام عروس بشی و من عروسیت رو ببینم. کجا به این زودی؟ عروس خانم؟ با دست دیگرش به فرق سرم کوبید.

- الحمد که حجب و حیا و شرم رو قورت دادی دختر. من دارم می گم حرف مردم چی می شه؟ نمی گن یه دختر بزرگ داره و یه دختر کوچیک دیگه به فکر شوهر کردن افتاده؟ می دونم جناب محبی مرد خیلی بزرگ و شریفی، ولی من اصلاً

نمی تونم خودم رو در کنارش ببینم. نمی تونم همچین کاری کنم!
اون تا حالا ازدواج نکرده... نمی شه این کار اشتباهه! اصلاً خاک بر
سر من که دارم این حرف ها رو به زبون می یارم!
آخ که قربانش می شدم! حاضر بودم همین حالا جانم را فدایش
کنم!

- بین حرفاتو! صدبار گفتم مردم رو ولش کن. اونا هر جور دوست
داشته باشن از نظر خودشون به قضیه نگاه می کنن!
خوبه ضرب المثلشم هست که می گه در دروازه رو می شه بست،
در دهن مردم رو نه! ما خودمون صلاح زندگیمون رو می دونیم و
بس! کس دیگه ای نمی دونه. حالا اینا به کنار چون تکراری ان این
حرفا و خودت بهتر از من می دونی. می گم ولی شیطون توأم بدت
نیومده ها! چی می خوای جواب بدی؟

- اگه بگم نمی دونم چی می گی؟ اصلاً نمی دونم درست هست این
کار یا نه؟ فردا روز نمی گن بخاطر پول و موقعیتش باهاش ازدواج
کرد؟ همه اینا به کنار. از تو و سارا شرمم می شه. تو الان اینجوری
می گی، سارا بزرگ بشه چی فکر می کنه؟ وای نسترن فکرام داره از
پا درم می یاره! شدم عین این دخترا که انگار براشون بار اوله که
خواستگار می یادا! انگار نه انگار که دوتا دختر دارم.

دستم را به دور شانه هایش بیشتر فشردم.
 - بازم که فکرت رفت سمت حرف های اضافه! خودت خوب می
 دونی سارا چقدر استاد محبی رو دوست داره. یجوری کنارش
 خوشحال که هرکسی ندونه فکر می کنه واقعاً پدرش! سارا بزرگ
 که بشه تازه دعاگوت هم می شه که با استاد محبی ازدواج کردی.
 که کنارش آرامش رو تجربه میکنی مامان

ی ه زندگی خوب و آروم. به خودت فکر کن مامان. مطمئن باش
 من و سارا وقتی ببینیم تو خوشحالی ما هم خوشحال می شیم.
 فکر کن و جوابش رو بگو.

- باید بهم بگی استاد محبی چطور ازت خواستگاری کرد! پس دسته
 گل و شیرینیش کو؟

سرش را چرخاند و با ابروهایش اشاره ای به
 آشپزخانه کرد. چطور من سبد گل را ندیده بودم؟ -
 مامان پس چرا گذاشتینش اونجا؟ نگاه چپ چپی ام
 را روانه اش کرد.

نکنه انتظار داشتی الان اون سبد گل رو بگیرم بغلم و به به چه
 چه کنم؟ یا بشینم دونه دونه گل هاش رو بوکنم و بگم وای
 واسم خواستگار اومده! حالت خوبه؟ چه خبره این همه
 سرخوشی؟ من می گم بنظرم اشتباهه این کار تو می گی مامان چرا
 اونجا گذاشتیش؟

چشمانش را به رویم براق کرده بود و حرف هایش را با خط و نشان
 سمتم روانه می کرد. سرخوش که بودم از زمانی که حامی را در کنار
 خودم داشتم. اما دلیل این میزان استرس و ناراحتی مادرم را هم نمی
 توانستم درک کنم. وقتی که دیگر نه در آن محله بودیم و نه دیگر
 خبری از فک و فامیل هایمان بود. از چه می ترسید و هراس داشت
 را نمی دانم!

مامان خب چی گفتم مگه؟ بعدش هم برای چی این همه نگران و
 ناراحتی؟ خلاف شرع که نمی خوای کنی. تو شوهرت مرده اونم
 زن نداره. کجاش عیب و ایراد داره؟ هوفی کشید و سرش را کلافه
 وار تکان داد.

حرفات قبول ولی نمی دونم چرا سخت می آد. حالا فعلاً این یکی
 دوروزه فکر کنم ببینم چی میشه ولی بدون تمام نگرانی من برای
 تو و سارا است.

مطمئن باش ماهم خوشحال می شیم. اونقدری مطمئن که وقتی استاد محبی تو این خونه باشه هممون یه حس امنیت داریم و مطمئنم می شه طعم خوشبختی رو چشید. استاد محبی مرد فهمیده ایه و خیلی خوب می دونه ما چه زندگی ای داشتیم. پس انقدر سخت نگیر و حداقل تا زمانی که خدا بهت عمری داده ازش استفاده کن. خوشبختی همیشه در خونمون رو نمی زنه. همیشه به سراغمون نمی یاد. یکی بهم گفت اگر لبه پرتگاه بایستی. اگه پریدن و بلد باشی و نترسیو اگر شجاع باشی می پری و اوج می گیری و به قله می رسی و اگر بخوای بترسی به دره سقوط می کنی. توأم فکر کن مامان. من که می رم از الان شیرینیش رو بخورم. من راضی ام و مشکلی ندارم اما این خودت هستی که باید راضی باشی. به این هم فکر کن که اگر فردا روزی من و سارا ازدواج کردیم و رفتیم تو تنها می مونی و باید کسی باشه که از تنهایی درت بیاره. شبت بخیر.

غرق در فکر شده بود و به تلویزیون خیره. به آرامی شب بخیری زمزمه کرد. خودم را به آشپزخانه رساندم و سبد گل را از گوشه اپنی که مخفی شده بود برداشتم و همان طور که گل های زیبا و خوش

بویش را می بوئیدم، آن را در تیررس نگاه مادرم گذاشتم تا خوب ببیند و فکرهايش را فقط صرفاً به اینکه نگران حرف این و آن باشد محدود نکند.

اما نباید پشت پا می زد به موقعیتش. نمی توانست تنها بماند. اگر من و سارا درگیر زندگی خودمان می شدیم. کسی را می خواست که در کنارش باشد.

با این که امروز در خوردن ناپرهیزی کرده بودم اما نمی توانستم بی خیال شیرینی شوم. در یخچال را باز کردم و جعبه شیرینی بزرگی را دیدم. درش را کمی باز کردم و با دیدن شیرینی های خامه ای در طرح های مختلف چشمانم برقی زدند.

یکی شان را برداشتم و بعد از بستن در یخچال از آشپزخانه بیرون زدم. امروز انیس جون گویی زودتر رفته بود به گفته مادرم اما تمامی کارها را کرده بود. - اینم شیرینی گلرخ جون.

با نگاهش من را بدرقه کرد و من هم به سمت طبقه بالا رفتم. با توصیه پزشک راه می رفت اما نه زیاد که به کمرش فشاری وارد

شود. خداراشکر که عملش چندان سنگین نبود و خیلی زود می توانست همانند قدیم حرکاتش را انجام دهد. اما حتی نباید یک لیوان هم بر می داشت.

مانده بودم استاد محبی هم گویی خیلی عجله داشت که حتی نگذاشت مادرم کامل خوب شود. او را فوراً خواستگاری کرده بود. نمی دانم شاید هم عجله ای نبوده و صرفاً به شناخت به مادرم کفایت کرده و قدم پیش گذاشته بود. اما هر چه که بود منتظر بودم مادرم جوابش را اعلام کند تا بدانم چه خواهد بود! وقتی به اتاق رسیدم، در اتاق سارا را کمی بازکردم و دیدم که روی تختش همچو فرشته ای خوابیده است و شب خواب زیبایی سایه ای از ماه و ستاره ها را به روی دیوارهای اتاقش انداخته و موزیکالی آرام بخش که برایش نواخته می شد. به همان آرامی که در را باز کرده بودم بستم و به سمت اتاق خودم رفتم. در بین راه هم شیرینی را به انتهایش رساندم.

چراغ اتاق را روشن نکرده بودم که متوجه چراغ بالای گوشی ام شدم که چشمک می زد و نشان از این که پیام و یا تماسی از دست رفته داشته ام.

در اتاق را بستم و به سمت تختم رفتم. گوشی ام را برداشتم و با
 باز کردن صفحه اش دیدم که چند پیام و تماس داشته ام. روی
 تخت دراز کشیدم و پیام ها را خواندم.

" خوابی یا بیدار؟ "

" دلم باز هم از امروز می خواد! چی کار کنم؟ "

" وای به حا "

ه بکشاند؟ تا کجا می خواستم خوددار باشم و خودم را بی خیال
 جلوه دهم؟

صبرم تا کجا قرار بود ادامه دار شود؟

تا کی می توانستم تحمل کنم و از دوست داشتن حرفی به زبان
 نیاورم؟ تا کجا؟

چشمانم را بسته بودم اما فقط سعی می کردم با فشردنشان افکار در
 سرم را کناری بزنم و بخوابم. اما دریغ از خواب...
 به پهلو چرخیدم و نگاهم را به پنجره

دوختم. تنها یک فکر و یک نفر در سرم بود!

" حامی! "

این که حرف هایش دو پهلو بودند و این که حرف هایش در لفافه و باعث آزارم بودند!

چه فکری در سر داشت را نمی دانم! حتی نمی توانستم فکر کنم! مگر می توانست هم زمان دو زن را در زندگی اش داشته باشد؟ مگر

می توانست هم ژینوس را داشته باشد و هم من را؟ در حالی که

خودم هم در سه راهی گمراهی و ندانستن و کلافگی اسیر شده بودم!

نمی دانستم علاقه اش به من از چه نوع دوست داشتنی ست؟

چگونه به راحتی حرف می زد مگر ژینوس وجود نداشت؟

پس چرا با کارهایش به این عشق و علاقه نامعلوم پروبال بیشتری می داد؟

منی که در پی رفع و رجوع کردن علاقه اشتباه خودم بودم و حامی

با رفتارهایش منظور دیگری را می رساند! با این که دقیقاً از علاقه

حرف نزده بود اما از کارهایش فقط می توانستم آن را برداشت

کنم!

اصلاً نمی دانم شاید او من را پدرانۀ دوست داشت

"ای وای" که بی اختیار از دهانم خارج شد، حاصل فکری بود که

بسرعت به ذهنم خطور کرده بود!

منظور حامی همین بوده! او بارها من را دخترم صدا کرده. پس همین معنی را می داده؟ پس چرا در ماشین در جواب سؤالم گفت که تنها گفتن اینکه به مزاحم هایم بگوید من زنش هستم درست ترین کار بوده؟ پس چرا وقتی که گفتم این رابطه اشتباه است و ژینوس ناراحت می شود، گفت که مهم خودش است و من؟ او رابطه مان را چگونه می دید نمی دانم! شاید پدر و دختری می دید! اما خدا چقدر دوستم داشت که در مقابل حامی دهان باز نکرده و نگفتم که به تو علاقه مند شده ام! که خدا می دانست چه اتفاقی می افتاد منی که حتی نمی دانم در کجای این رابطه ام! شاید اگر می گفتم می شد همان حامی مغرور و سرد گذشته! با خودم و واگویه هایم در جدال بودم که صدای پیامک گوشی ام بلند شد. متعجب شدم، این بار حامی چه می خواست؟ گوشی را از زیر بالشتم بیرون کشیدم و بعد از روشن کردن، پیام حامی را باز کردم.

"عکس ها رو برات تو تلگرام فرستادم"

بعد از خواندن پیامش از باکس پیام ها بیرون آمدم و بسرعت بعد از باز کردن اینترنت و وارد شدن به تلگرام، تعداد عدد

بیست و پنج نشان از آن بود که حامی عکس ها را فرستاده. وارد صفحه چت‌مان شدم و یک به یک عکس ها را باز کردم. با دیدنشان مجدد یاد خاطره های روز تولدم افتادم. تمامی آن ها را در گالری گوشی ذخیره کردم و از برنامه بیرون آمدم. حتی فراموش کردم از او تشکر کنم. بقدری که برای دیدنشان ذوق داشتم.

در عکس های تولدم، چهره همه شاد و خندان افتاده بود. حامی هم حتی آن لبخند جذاب و مکش مرگش هم بر لب بود. اما در عکس های امروز، به گونه ای دیگر بود. زمین تا آسمان فرقیشان بود...

معنای دیگری داشتند! اما حیف که می ترسیدم و یا دو به شک مانده بودم که تمام این ها زائده ذهن خیال پرداز خودم باشد! نمی دانم چقدر به عکس امروزمان خیره ماندم؛ فقط دیگر هیچ چیز را ندیده و حس نکرده... حتی گوشی ای که روی همان عکس مانده بود...

روزها در پی هم می دویدند و من نتوانستم همانند همان یک هفته گذشته با حامی رفتار کنم! صمیمیتِ مان بیش از پیش شده بود. مخصوصاً این که من صبح ها تا شب ها در شرکت در کنارش بودم و دیگر تا بعد از تعطیلات عید خبری از دانشگاه نبود. زمان نهارمان با هم بود و شب را چون از شرکت دیر خارج می شدیم با هم در بیرون و کنار هم می خوردیم. هر بار در یکی از رستوران ها؛ حامی من را به خودش وابسته کرده بود...

این که تماماً در کنارم حضور داشت و چتر حمایت هایش بالای سرم. امروز هم از همان روزها بود. از همان روزهایی که در کنار حامی در شرکت سر می کردم. هرچه به زمان رفتنش نزدیک تر می شد، من هم دلم گرفته تر... ابری تر...

با بهانه و بی بهانه برای خودم بهانه گیر می شدم! آن طور که باید دست و دلم به سمت درس خواندن نمی رفت و تمام فکر و ذکرم بودن با حامی و گذراندن وقت هایم با او بود. این که قدوقامت مردانه اش را ببینم و در دل قربان صدقه اش بروم. با زنگ خوردن تلفن روی میز، چشمانم را از رایانه ای که بی هدف به صفحه اش خیره مانده بودم، می گیرم و دستم را برای برداشتن گوشی تلفن دراز می کنم.

– بفرمایید؟

– خانم سماواتی لطفاً وصل کنید اتاق آقای یزدان پناه!

– چشم آقای فرهودی.

دکمه را فشردم و بعد از اینکه مطمئن شدم حامی

پاسخگو شده، گوشی را به جای قبش برگرداندم. این

روزها با وجود این که حامی مسافر بود اما شرکت در

شلوغی فراوان

لت اگه بفهمم می خونی و جواب نمی دی!"

لبخندی به حلاوت عسل روی لب هایم شکل گرفت. خدا لعنتت

نکند حامی. قرار بود تو را فراموش کنم. قرار بود سرپوشی به روی

علاقه ام بگذارم تا بتوانم فراموش کنم. خیلی قرارها گذاشته بودم

اما همه شان دود شد و به هوا رفت. بهتر که نشد هیچ بدتر هم

شد. علاقه ام به او بیشتر و بیشتر شد! فراموش کردنش هم

سخت! سخت که نه! محال!

چگونه می خواهم این چنین مردی را که در کنارش آرامش دارم را از

یاد ببرم و روزگارم را بگذرانم؟

من عاشق و واله و شیدای او شده ام. فقط نمی دانم چگونه باید علاقه ام را ابراز کنم. چگونه با زبان بی زبانی بگویم دوستش دارم؟ با وجود ژینوس می شد؟

ژینوسی که قرار است همسر آینده او شود؟ و بزودی عروسی کنند؟ نگاهی به ساعت گوشی انداختم که ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه رانشان می داد. نمی دانستم باید تماس بگیرم یا نه؟ یا پیام بدهم اما دل را به دریا زدم و با او تماس گرفتم. به ثانیه نکشید که جوابم را داد اما گویی بدهکار شده بودم!

– کجا بودی؟ داشت می زد به سرم پیام ببینم چی کار می کنی! با لبخندی چشم هایم را بستم.

– پایین پیش مامان بودم. گوشیم هم تو اتاق جامونده بود. گیتی جون خوبه؟ صدای او هم ته مایه ای از خنده گرفت.

– بله گیتی جونت هم خوبه. فقط الان خوابه. حامی جونت هم خوبه. دلش هم آرومه. خیلی هم خوابش نمی آد!

همانند بچه ها شده بود و گلایه می کرد. خدایا من بی شک از عشق این مرد سر به کوه و بیابان می گذاشتم! این حامی همان حامی یک ماه پیش بود؟ همان حامی مغرور و سرد و جدی؟ –

الان بگم شبیه بچه ها شدی که بهت بر نمی خوره؟ با صدای بمی
گفت:

- بچه که خوبه! هی لوس می شی.

از تصور این که حامی بخواد همانند بچه ها خودش را لوس
کند با آن قد و هیکل، لبخند عمق بیشتری گرفت. - کی می
تونه فکرش رو بکنه حامی خان یزدان پناه بخواد خودش رو
لوس کنه؟

- هیچ کس قطعاً نمی تونه جزیه نفر!

- و اون یه نفر؟

- یکی که خودت خیلی خوب می شناسیش!

ابروهایم به آنی درهم شدند و لبخند از روی لبانم پر کشید.

منظورش را خوب درک کردم! ژینوس را می گفت. خب مشخص
بود! ژینوس همسرش می شد

اوهومی گفتم و دیگر حرفی به زبانم نیامد تا بگویم. گویی با همان
حرفش، حقیقت اینکه حامی در شرف ازدواج است مجدد بر
سرم کوبیده شد!

- چی شد خوابت می یاد؟

خدا می دانست با این که حالم گرفته شده بود اما باز هم دوست
داشتم حال حامی در کنارم بود!

نه خوابم نمی یاد خودت خسته نیستی؟

گویی فهمید که می خواهم صحبت را کوتاه کنم و بدنبال بهانه
ام. باز هم میانمان داشت خراب می شد آن هم دلیلش ژینوس
بود که با وجودش نمی توانستم بگذارم علاقه ام عرض اندام
کند!

خسته که نه ولی خب به گمونم تو خوابت می یاد. بخواب قریبونت
بشم. بعد دوباره خودم زنگ می زنم و حرف می زنیم.
نتوانستم از حرفی که پشت لب هایم آماده پریدن بود جلوگیری کنم
و در نهایت گفتم:

ژینوس دلخور نمی شه از این که تمام وقت رو برای من می
ذاری؟ زنا بعضی هاشون حسودن. شاید دلش نخواد با من
باشی؟ خب فکر نکنم ژینوس هم از من خوشش بیاد.
اما جوایی که نصیبم شد باز هم چهل ستون بدنم را لرزاند و تپش
قلبم را اوج داد!

- مهم منم که اصلاً ناراحت نیستم و برعکس بیشتر دوست دارم
 باهات وقت بگذرونم. انقدر هم ژینوس رو برای خودت تو ذهنت
 بزرگ نکن! فقط به این فکر کن که هر دو مون کنار هم حالمون
 خوبه! وقتی با هم هستیم پس نفر سومی حق نداره بینمون باشه!
 حرف هایش را در عین زیبایی و جذابیت و دل نشینی اما قبول
 نداشتم! چگونه این حرف را می زد وقتی که می دانست قرار است
 با او ازدواج کند؟

- حرفات قشنگن حامی اما قبول ندارم. وقتی که تو قرار ازدواج کنی و
 تقریباً یجورایی ژینوس زنته، پس درست نیست این حرفت...
 گویی کلافه شده بود که نفسش را در گوشی رها کرد.
 - بخواب نسترن. منم می خوابم. بعداً متوجه خیلی چیزها می شی.
 اما این رو بدون که هیچ کس بغیر از تو نتونسته تو قلبم بشینه!
 ولی الان خب... شبت بخیر نسترنم... خوب بخوابی.
 به آرامی نجوا کردم.
 - تو هم همین طور حامی. امیدوارم به حرفام فکر کنی.
 - خدانگهدارت...
 و بوق ممتدی که در گوشم پیچید.

حامی دوباره مرموز شده بود. همانند روزهای اول که هویتش را
 مشخص نمی کرد. همانند همان روزهایی که سایه وار تعقیبم می
 کرد. این بار دیگر قرار بود چه کاری کند؟

وقتی این طور سخن می گفت در عین اینکه به صداقت کلامش
 اعتماد داشتم اما به همان میزان می ترسیدم.

چه اتفاقی می خواست بی افتد؟

حامی باز هم چه فکریایی

در سرش می پروراند؟ به

ژینوس قرار بود چه

بگوید؟

این عشق ممنوعه تا کجا

قرار بود من را بسوزاند؟

همانی که با جای خالی اش

در گوشه گوشه قلبم

مشهود بود. همانی که

شب هایم را رویایی می کرد

و صبح هایم را پر انرژی!

نسترن همانی بود که می

خواستم... همان...

در بین راه وقتی به خانه نزدیک می شدیم، با دیدن گل‌فروشی ای
نسترن فوراً گفت:

...! حامی نگه دار همین جا!

کَل کَل هایمان به پایان رسیده بود و کمی بعدش هر دو در
سکوت خیره به جاده ای بودیم که ماشین های زیادی در حال
تردد از آن بودند.

چی شده؟

نمی خوام برای اولین بار دست خالی برم پیش گیتی جون. بنظرم
گل بگیرم خیلی خوبه. تو می دونی گیتی جون از چه گل های
خوشش می آد؟

ژینوس در طول آشنائیمان حتی با وجود این که مادرم را هم دیده
بود اما چندان باب میل رفتار نمی کرد. حتی یاد ندارم
زمانی هم که با هم بودیم، از حال مادرم بپرسد. فقط و فقط
تلاشش بیشتر خریدن سهام شرکت بود و این که بتواند جایگاه ویژه
ای برای خودش در شرکت باز کند. اما با توجه به موقعیتم نمی

توانستم ریسک کنم! مجبور بودم مدت زیادی برای شناخت
ژینوس و پدرش وقت بگذرانم!

اما از زمان آمدن نسترن به زندگی ام همه چیز تغییر کرد و من
حقایقی از ژینوس و هدف و رفتارهایش را که پشت گوش می
انداختم و سرسری می گرفتمشان، برایم واضح تر شد. اینکه با
چشم بازتری ببینم در اطرافم چه خبر است؟ نسترن همان تلنگر
بود!

- زن ها همه مدل گلی دوست دارن به نظرم! گل باشه هرچی می
خواد باشه! مگه نه!

کمی جلوتر از گل فروشی ماشین را متوقف کردم.

- بقیه زن ها رو نمی دونم این طور که تو می گی باشن یا نه! اما من از
همه ی گل ها خوشم می آد و بهم حس خوبی میدن. همون که تو
گفتی!

کمر بند ایمنی ام را باز کردم تا از ماشین پیاده شوم.

- آفرین به تو که همه چیزت همونی که من فکرش رو می کنم. بشین
الان می آم.

- قرار بود خودم بخرم، نه تو.

در ماشین را باز کردم و یک پایم را به روی خیابان آسفالت شده گذاشتم.

- این بار دیگه هردومون با هم داریم می ریم و یه دسته گل از طرف جفتمون می گیریم حله؟ سرش را به چپ و راست تکان داد.
- آره حله.

- زود می آم.

از ماشین خارج شدم و خودم را به گل فروشی رساندم. کمی چشم چرخاندم و از بین سبد گل های زیبا با وجود این که

انتخاب سختی بود، یکی شان را که بنظرم زیباتر بود را انتخاب

کردم. سبدهای زیبا و بزرگ و پر از گل های طبیعی و خوش عطر.

بعد از حساب کردنش به سمت ماشین پا تند کردم. در سمت نسترن را باز کردم و سبد گل را بدستش دادم.

منتظر تعریف و تشکرش نماندم. ماشین را دور زدم و بعد از سوار

شدنم در رابستم و دکمه استارت را فشردم و بلافاصله پایم را

روی پدال گاز فشردم.

- خیلی قشنگه.

- به خوشگلی تو که نمی رسن! می رسن؟

نگاهش هم چنان به رویم بود.

- هر چیزی قشنگی خودش رو داره.

- آره ولی تو یه چیز دیگه ای !

کنار جناب محبی روی مبل دونفره جاگیر شده بودم و در مورد یک هفته ای به گپ و گفتگو پرداخته بودیم که قرار بود جای من در شرکت باشند.

به معاون شرکت اعتماد داشتم اما به جناب محبی بیشتر و خیالم هم آسوده بود که بخوبی می تواند از پس کارها بر بیاید. نسترن در کنار مادرش و مادرم نشسته بود و در مورد خانه مهر و بچه ها با ذوق تعریف می کرد. بیش از آن که حواسم به صحبت های جناب محبی باشد، به نسترن و با آب و تاب تعریف کردن هایش بود.

- دوستش داری حامی؟

با صدای جناب محبی تکان سختی در جایم می خورم و به چهره اش با بهت خیره می مانم. " چی " ای ناباور از میان لب هایم خارج میشود

...

می دیدم که چگونه خوشحال است! از اعماق وجودش! چشمانش برق خاصی داشتند! همچو دوستاره ای درخشان!

کمی بعد با کمک هم مشماهای بزرگی را که پر از اسباب بازی ها بودند را داخل ماشین و صندوق عقب جای دادیم. سوار شدیم و من با سرعت بیشتری به سمت خانه مهر حرکت کردم. می خواستم قبل از رفتن، در کنار نسترن بیشتر وقت بگذرانم تا آن یک هفته بتوانم بی وجودش دوام بیاورم، هرچندکه سخت بود! خیلی سخت!

در مقابل در بزرگ و آهنی خانه مهر ماشین را متوقف کردم. بوقی زدم تا نگهبان در را باز کند. دیدم که نسترن هم به تابلوی بزرگی که در سر در آن قرار گرفته بود نگاه می کند.

- اینجا چقدر بزرگ حامی! من فکر می کردم یه خونه کوچیکه!
 - توخونه کوچیک که نمی شه کلی بچه رو رسیدگی کرد که! این جا مترانش بزرگه و اتاق های مجزایی داره، به اضافه کلی مربی های مجرب و دوره دیده.

در باز شد و نگهبان با دیدنم دستش را به روی سینه اش گذاشت و در حالی که سلام می داد کمی خم شد و از مقابل ماشین کنار رفت. کمی که داخل شدم شیشه را پایین کشیدم.
 - سلام مش رجب. خسته نباشی مرد... خوبی الحمد؟

چهره تکیده اش نشان از عمری بود که از خدا گرفته بود. با این که راضی بودم تا حقوق بیشتری بگیرد اما این روزهایش را در خانه به استراحت پردازد، راضی نبود و خواسته بود که نگهبانی کند. تا پولی که بدستش می رسد حلال باشد، هر چند که گفته بودم همانند حقوق بازنشستگی قبول کن اما غیرتی که داشت این اجازه را به او نمی داد!

- سلام پسر... خوش اومدی باباجان... خانم نیستن زود رفتن.

لبخندی به روی مهربانش زدم.

- می دونم مشتی... مشکلی که نداری؟

- نه پسر خدا خیرت بده با وجود تو چه مشکلی باباجان؟

- لطف داری مشتی. با اجازت ما بریم یه سر به بچه ها بزنیم.

- برو باباجان. خدا خیرت بده و اموات رو دو برابر کنه که کمتر

مردی مثل تو دیدم.

ماشین را داخل حیاط بزرگ بردم. نسترن به اطراف با دقت نگاه

می کرد و لبخند می زد. گرچه غروب در حال اتمام بود و هوا روبه

تاریکی می رفت، اما فضای شاد باغ با رنگ آمیزی ها و نقاشی های

کودکانه، به لبان هرکسی خنده می آورد.

مقابل ساختمان ماشین را خاموش کردم و به همراه نسترن از ماشین پیاده شدیم و بعد از برداشتن مشماهای اسباب بازی ها به داخل ساختمان رفتیم.

با ورودمان دو نگهبانی که مخصوص خود نگهبانی از ساختمان بودند، با دیدنمان به گرمی سلام و احوال پرسی کردند که بعد از جواب دادنشان، با نسترن به جلوتر قدم برداشتیم.

- می گم الان گیتی جون دست تنها مونده.
در حالی که اطرافم را دید می زدم تا یکی از مربیان را ببینم، جوابش را هم دادم.

- گیتی جون الان در حال تدارک و دست تنها هم نیست دو تا خانم دیگه هستن که بهش کمک می کنن.

- خب پس اسباب بازی ها رو بدیم و زود بریم پیشش باز هم شاید کاری بود. تنها نمونه.

- گفتم که تنها نیست دوتا از خانم هایی که همیشه موقع کار زیاد و مهمونی ها می آن، الان هم اونجا هستن. البته فکر کنم دیگه جناب محبی و مادرت و سارا هم اونجا باشن.

مادرم و سارا با استاد محبی می رن؟

– آره دیگه.

می دانستم جناب محبی به خواستگاری مادر نسترن رفته. می

دانستم اما خودم را در مقابل نسترن به بی اطلاعی زده بودم و

منتظر بودم خودش اگر مایل بود ماجرا را بازگو کند. حتی اگر برایش

سخت می آمد این مسئله، با بازگو کردنش خودش را سبک کند. اما

از چهره نسترن هیچ چیز مشخص نبود و گویا قصد نداشت این موضوع را عنوان کند.

ابروهایش کمی درهم شد اما سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد.
 - خب الان باید کدوم قسمت بریم تا اینارو بین بچه ها پخش کنیم؟ همانطور که قدم هایم را به سمت اتاق مربیان بر می داشتم
 گفتم:

- بیا الان مربی ها رو ببینیم اونا خودشون می گن اینارو به کدوم قسمت ببریم.

مدت زمان نیم ساعتی را نسترن صرف پخش کردن اسباب بازی ها بین بچه ها کرد. بچه هایی که با شوق و ذوقی وصف ناپذیر از بودن شیئی جدید در میان دستانشان غرق لذت می شدند، اما از آن ها بیشتر نسترن بود!

لذتی که نسترن از انجام این کار می برد به گونه ای بود که صورتش فریاد می زد. هربار در گوشه ای از اتاق می ایستادم و با لذت خیره به آن ها می شدم...

کارمان که به اتمام رسید، با این که نسترن دل کندن از آن ها برایش سخت می آمد، با چشمانی اشکی خداحافظی کرد و قول داد که اگر بتواند باز هم خیلی زود به آن ها سر بزند.

هربار که رفتار جدیدی از نسترن می دیدم، بیشتر از قبل از تصمیمی که برای آینده مان گرفته بودم، برای انجام دادنش مصمم تر می شدم. از این که تصمیم درستی گرفتم و با انتخاب نکردن ژینوس برای آینده، خودم را به دردسر نینداختم.

نسترن دقیقاً همان

ی دست و پا می زد! از طرفی به عید نزدیک می شدیم و از طرفی رسیدگی به کل حساب و کتاب های شرکت و کارمندانش، هم وقت حامی را پر کرده بود و هم حسابدارهای شرکت را. با این که حامی به آن ها اعتماد زیادی داشت اما حتی از صرف چک کردن مجدد حساب ها سر باز نمی زد و خودش هم در آخر کار شخصاً رسیدگی می کرد تا مبادا حق کسی در این بین پایمال شود.

خیلی از کارمندان هم به تکاپو افتاده بودند تا برای آبدارچی های بخش های مختلف شرکت پول جمع کنند و به نوعی عیدی های آن ها را زودتر بدهند تا بتوانند به زندگی خودشان سروسامانی دهند. هر چند که حامی آن ها را از یاد نمی برد.

با حامی قرار گذاشته بودیم عصر به خانه مهر برویم. خانه مهری که گیتی جون مدیریتش را برعهده داشت. اولین بار بود که به

چنین مکانی می رفتم اما همین که گیتی جون در آنجا بود، باعث استرسم هم می شد. این که او با تمام مهربانی هایش مادر حامی ست و اگر روزی بفهمد که من به پسرش علاقه دارم چه واکنشی نشان خواهد داد؟ یا اگر روزی بفهمد میان من و حامی صمیمیت بیشتری برقرار شده چه می گوید؟

رفتار حامی در کنارم به گونه ای نیست که بخواهم آن را پدرانہ برداشت کنم! هربار فکر می کنم اما کمتر به نتیجه می رسم!
از حضور ژینوس هم که در شرکت خبری نبود و من حتی نمی دانم چه بین آن دو گذشته و کسی هم که در شرکت حرفی نمی زد!
گویی اصلاً در این شرکت حضور نداشته!
با صدای مجدد زنگ گوشی، هوفی کشیدم و آن را کلافه تر از بار قبل برداشتم.
- بفرمایید؟

- سلام خانم خواستم بدونم وقت دارین در رکاب مدیر شرکت باشین؟ چشم هایم را چرخشی دادم و از لحن حامی لبخندی.
- ما که همیشه در رکاب مدیر شرکت هستیم! اما الان مناسبتش برای چیه؟

خودت رو به اون راه نزن نسترن خانم! حقوق زودتر ریخته شده

به حسابت و قرارمون این بود اولین حقوقت رو که گرفتی یه

شیرینی هم به من بدی درسته؟

اما من نمی دانستم کی حقوق گرفته ام که خودم خبر ندارم؟ من

هرچه در حسابم پول بود، همگی شان پول هایی بود که گاه و بی

گاه حامی واریز می کرد و من بغیر از پول تاکسی خرج دیگری نکرده

بودم. و به هر آنچه که در کمدم بود و توسط سفارشات حامی

خریداری شده بود، بسنده کرده بودم.

اما من که خبر ندارم!

گوشیت رو یه چک کن متوجه می شی خانمی!

باشه ای گفتم و گوشی ام را از داخل کیفم درآوردم. حتی باوجود

این چند هفته باز هم چندان خودم را سرگرم گوشی نمی کردم. به

گونه ای بود که گویی اصلاً آن را نداشتم.

پیام درون گوشی را که از بانک ارسال شده بود را دیدم. بازش کردم

و مبلغ واریز شده را خواندم. خیلی فراتر از آنی بود که انتظارش را

داشتم!

- اما... اما چرا این همه زیاد حامی؟

- برای این که حقوق اول رو که می گیری باید یجوری باشه که شیرینی و مزه خاصش تا ابد تو ذهنت بمونه! اگه بیشتر هم که باشه که چه بهتر! ولی بگم نمی تونی این بار از زیر شیرینی دادن فرار کنی! خب، حالا مهمون چی هستم؟ هر شب پول غذاها را حامی حساب می کرد، اینبار من می خواستم در کنار هم باشیم و من حساب کنم.

- خب امشب با هم که برمی گردیم بریم یه رستوران خوب و حسابش با من. خوبه؟

نوچی کرد و صدای نفس کشیدنِ باهیجانش را شنیدم!

گویی چیزی بود که باعث تند نفس کشیدنش می شد. - نه

شام که زحمتش افتاده با گیتی جونتون... امشب مهمون

اونجاییم. من یه چیز دیگه می خوام!

- اوممم... خب... شیرینی؟ بستنی؟ کیک؟ چه می دونم از این جور

چیزا خوبه؟ بلافاصله جواب قاطعش را شنیدم.

- نه!

- خب پس چی؟ حامی گوشی شرکت رو اشغال کردیم حواست

هست؟ شاید یکی کار واجب داشت!

- بهونه نیار! تا موقع رفتن از شرکت وقت داریم که فکر کنی ببینی
چی خوبه و چی به دل من خوش می شینه! در ضمن زیاد ناپرهیزی
نکن که فقط فردا هم هست ها!

با یادآوری فردا که جواب آزمون ها می آمد، مجدد تپش قلبم اوج
گرفت.

- بنظرت چی می شه جواب؟ اون سطحی که می خوام هست؟
حتماً هست نگران نباش! نبود هم تو چیزی و از دست نمی دی و
ندادی! در ضمن خانم سماواتی این همه تلفن شرکت رو اشغال
نگه ندارید!

و صدای تق کوچکی که نشان از آن بود که حامی گوشی را قطع
کرده است. من هم گوشی را قطع کردم و پوف خسته و کلافه ام
را رها.

می دانم که در مهمانی امشب گیتی جون، مادرم هم می آمد یا نه؟ یا
استاد محبی. اما این طور که هویدا بود، آن ها هم می آمدند چون
اولین مهمانی ایست که گیتی جون تدارک دیده و از ما هم دعوت
کرده است.

با وجود این چند روز، هربار که از مادرم سؤال پرسیدم تا بدانم جوابش چیست، اما جزء سکوت چیزی عایدم نشد. نمی دانستم این سکوت را باید چه معنا کنم این که راضی ست یا ناراضی؟
فکرهایش را کرده یا نکرده؟ در هر صورت نمی توانستم چندان دخالت کنم چون بیشتر باعث اذیتش می شد.

یک ساعت بعد را با همان رایانه و برگه های پرونده روی میزم گذراندم تا این که به گوشی ام پیام داد و گفت که آماده باشم تا زودتر برویم.

چون اگر عجله نمی کردیم نه به خانه مهر می رسیدیم و نه به مهمانی گیتی جون.

وسایل هایم را جمع و جور کردم و بعد از مرتب کردن برگه های پرونده مقابلم و گذاشتنش در قفسه کنار میز، از روی صندلی بلند شدم که حامی از اتاق بیرون آمد. کت و شلواری طوسی رنگ به تن داشت به همراه پیراهنی به رنگ سبز زیتونی؛ اما امروز موهایش را ژل نزده بود و همان هم باعث شده بود مداوم آن بخش جلویی موهایش را که با ژل به سمت بالا شانه می زد، به روی پیشانی اش،

پریشان شود. اما در هر حالت هیچ از جذابیتش کم نکرده و بلکه بیشتر هم شده بود.

حامی به گونه ای بود که اگر در روز حتی سه چهار بار متوالی هم می دیدیش، باز هم از جذابیت چهره مردانه اش لبخندی به روی لبانت مهمان می شد. برعکس آن اهورا که همانند زن ها، ابروهایش را حالت داده و زیر و رویشان را تمیز کرده بود، حامی ابروهای پرپشت و پُری داشت. طوری که اگر اخم می کرد، کامل به چشم هایش نزدیک می شد و اُبَهتش را بیشتر می کرد!

- بریم؟

در حالی که لبخندم با تکان دادن سرم هم سوق شد، جوابش را دادم.

- بریم.

در ماشین به سمت خانه مهر در حرکت بودیم. استرس داشتم از این که نمی دانستم قرار است در آنجا دقیقاً با چه چیزی رودررو شوم؟ بچه های بی خانمان یا آن هایی که ناتوانی جسمی داشتند. در هر صورت تفاوت چندانی برایم نداشتند چون بچه ها

بی

گناه ترین موجودات کره زمین بودند...

-
 - می گم حامی می شه یه جا که فروشگاه اسباب بازی باشه نگه
 داری؟ فهمیده تر از آنی بود که متوجه منظور و هدفم نشود!
 - اره حتماً چرا که نه!

- راستی حامی این سفر خارجت چند روز طول می کشه؟
 نیم نگاهی سمتم انداخت و با شیطنت چشمکی زد.
 - نگو که دلت تنگ می شه!

دلم فراتر از دلتنگی پیش می رفت! حتی همین حال که حامی در
 کنارم بود! در کنارم بود اما باز هم دلم در دلش سنجاق شدن را
 می خواست!

- بنظرت کار بدی؟

نیم رخ صورتش را دیدم که در حال تغییراتی ست! تغییراتی همانند
 لذت بردن و خنده و آخ از شیطنت!

- کار بد رو که زمان خودش انجام می دن! البته گاهی اوقات هم

یدفعه ای می طلبه! این که دلتنگی کارِ بدی باشه، نه نیست! اتفاقاً

یه کارِ خوبِ که اگه به مقصد برسه، دیگه می شه همون کارِ بد!

نمی دانم نگاه هاج و واج و مبهوتتم را به روی خودش چگونه دید که
 دستش را به لپم رساند و آن را محکم کشید!

- یعنی فقط خودِ خدا می دونه من چه لذتی می خوام ببرم!

منظورش را از حرف هایش نمی فهمیدم و همین ندانستنم گزگی به دست حامی داده بود تا به نفع خود استفاده کند و هر آن طور که خودش دوست داشت از وضعیتم بهره ببرد!

قبول نیست حامی! تو داری یجوری حرف ها رو می زنی که من تو دو راهی بمونم که نفهمم دقیقاً منظورت چیه؟ بقول خودت این تِه نامردی!

حامی

نتوانستم در مقابل حرف نسترن خوددار عمل کنم و نخندم!

نتوانستم خنده ام را رها نکنم! در حالی که می خندیدم فوراً ماشین را به کنار خیابان هدایت کردم و متوقف کردم و به سمت نسترن چرخیدم.

با همان لحن آرامم، با همان ته مایه خنده، با همان حس مالکیتی که بر نسترن احساس می کردم، با همان حس عشقی که در وجودم به غلیان افتاده بود، کنار گوشش لب زدم:

همیشه همین طور بمون! اصلاً بی منظور حرف هام رو حساب کن! تو همون دوراهی بمون!

عجیب در مقابل نسترن از خود بی خود می شدم.
 به پیکره صدایم رعشه ای افتاده بود وقتی که گفتم:
 - حق نداری تغییر کنی. همیشه همین جور بمون. همیشه همین
 جور من رو حامی صدا کن. همیشه همین قدر تو دل برو باقی
 بمون! همیشه!

هیچ نمی گفتم گویی این لحظات را باور نمی کرد! اما حقیقی تر از
 آن بودند که بشود نادیده شان گرفت...

می گم حامی این پازل ها چگونه؟
 بنظرت بچه ها خوششون می آد؟
 نگاهم را به پازل های دادم که هر کدام
 طرح مختلفی داشتند.

- اره خوبن اتفاقاً!

سری تکان داد و چند مدل دیگر را هم برداشت. به سراغ قفسه
 های کتاب داستان های کودکانه رفت و از آن ها هم برداشت.
 بقدری با شوق خرید می کرد که من فقط در آن وسط فروشگاه
 مانده بودم و به حرکات نسترن خیره مانده بودم. هر وسیله ای که
 بر می داشت را داخل سبد چرخ دار می ریخت و اکثراً اسباب بازی
 های که بر می داشت هوشی بودند.

کمی بعد با نسترن با چرخ بزرگ که پر بود از اسباب بازی های مختلف، راهی صندوق شد. به کنارش رفتم و تا خواستم آن ها را حساب کنم، برگشت. دقیقاً روبه رویم ایستاد.

- می گم دوستش داری؟

- چی رو؟

یک دستش را به روی تکیه گاه مبل گذاشت و دست دیگرش را روی پایش قرار داد.

- چی رو نه! کی رو!

از این که به راحتی دست دلم برای او رو شود، شرمی عمیق داشتم.

از این که در مورد فکریهای ناجور کند شرم داشتم! از این که گمان

کند من فرصت طلب هستم و خواستم از موقعیت نسترن

سوءاستفاده کنم، شرم داشتم.

- الان این سکوت یعنی کتمان حرفم یا تأیید حرفم؟

نفس محبوسم را رها کردم و دستی به موهایم کشیدم. یک دور به

نسترن نگاه کردم و فوراً دزدیدم.

- دوشش دارم.

- مشخص! خب حالا ژینوس چی می شه؟ صدایمان بشدت حالت
نچواگونه گرفته بود...

- س هم پدرش رو یک جا با سود زیادی که بهش پیشنهاد کردم، می
دم. هرچند دنبال بیشتر خریدن سهام شرکت اونم تو بهبوهه
قراردادی که من با شرکت خارجی دارم. یجوری دندون گردی و
فرصت طلبی و حریص خواهی داشت. در مورد تفکراتمونم که کلاً
فرق داریم. این مدت آشنائیت باعث شد خیلی خوب بشناسمش
و بدونم که اصلاً راهمون یکی نیست.

- و... چی شد تو مدت کم فکر کنی نسترن می تونه همونی باشه که
می خوای؟

سخت بود این که بخوام حرف دلم را به زبان بیاورم. اما خب
ابایی هم نداشتم از این که در مقابل جناب محبی اعتراف کنم و
پرده از علاقه ام به نسترن بردارم!

- خب با نسترن خودم رو می بینم... گذشتم رو. مثل یه آینه ست...
وقتی بهش خیره می شم انگاری حل می شم تو وجودش. وقتی

کنارم خوشحالم از ته دل؛ کمتر فکر می کنم و بیشتر می خوام
باهش وقت بگذرونم.

دیگه اون حامی مغرور و جدی رو کمتر می بینم. نمی دونم یجور
حس مالکیت روش دارم. دلم نمی خواد کنار مرد دیگه ای
ببینمش. می خوام تا می شه کنارم باشه و کنارش باشم... من
باهش آرومم... آرامش دارم...

می دانم که او هم دوستم دارد! می دانم که علاقه اش به من پدر و
دختری نیست!

می دانم که او هم همانند من در پی انکار این علاقه است. اما می
خواهم خودش اغراق کند!

گرچه با خودم اتمام حجت کرده ام که اگر این کار را نکرد، دل را به
دریا زده و این کار را می کنم!

قدمی نزدیک تر می شود!

چشمانش می گوید

هر دو همدیگر را می خواهیم و فقط در گفتن و نگفتن حرفش مانده
ایم!

در حالی که قدم هایم را به سمت در اتاق بر می دارم، میانه راه برمی
گردم و به حامی ای که با چشمانی سرخ شده به من نگاه می کند،

دلم شنیدن دوستت دارم از زبانش را می خواهد! من فقط نمی
خواهم علاقه اش به من را از روی کارهایش بفهمم! من همان
شنیدن دو کلمه را از زبان خودش می خواهم و بس! این که گوش
هایم بشنود و قلبم از شنیدن دوستت دارمش به تپش بیفتد!

دلم می خواهد در زمان گفتن دوست دارمش، حافظه ام از کار
بیفتد و او مداوم تکرار کند! بی آن که خسته شود! و من سر ذوق
بمانم و کیفم کوک شود!
این که در دلم قربان صدقه اش بروم و هزاران بار برای داشتنش از
خدا تشکر کنم!

اما فردا روز مهم دیگری هم هست. روزی که مادرم با استاد محبی
عقد می کند. وقتی دیشب بعد از برگشت از خانه گیتی جون به من
گفت که جواب مثبتش را به استاد محبی اعلام کرده، شوک شدم.
اما تا ابد هم نمی توانستم حالت مبهوتم را نگاه دارم! این اتفاق می
افتاد چه من می خواستم و چه نمی خواستم!

دیگر نمی خواستم منتظر حامی و مهمانی رفتنش باشم. هرچند که حامی هم دو روز دیگر عازم است و من از همین حال بی تاب! از همان آرایشگاهی که گیتی جون گفته بود، امروز صبح وقت گرفتم تا دیگر از موهای صورتم خلاصی یابم. موهای صورتی که به نوعی ابزار کارم شده بودند برای این که چهره ام پسرانه باقی بماند! به حامی هم همان صبح اطلاع داده بودم که امشب با او همراه نیستم تا مانند این چند شب با هم باشیم. گرچه دلایلش را نپرسیده بود و من چقدر از او ممنون بودم! خودم را با کارها سرگرم کردم تا زمان سرعت بگذرد و من بروم. اما با گذشت همان چند ساعت دیگر از حامی هم خبری نشد و می دانم که با خودش در حال کلنجار رفتن است و به همان چند دقیقه پر تب و تاب فکر خواهد کرد! وقتی نگاهم به ساعت دیواری شرکت افتاد، سرعت وسایل هایم را جمع و جور کردم و پیامی هم به حامی ارسال کردم و رفتنم را اطلاع دادم که جوابی هم از او نگرفتم! از نگرهبانی خواسته بودم تا برایم آژانسی خبر کنند. که وقتی به طبقه پایین رفتم و تاکسی را مقابل شرکت دیدم، از آن ها تشکری

کرده و بعد از خارج شدنم سوار تاکسی شدم و آدرس را به راننده گفتم.

بعد از رسیدنم و تسویه کردن کرایه ام با راننده از ماشین پیاده شدم و مقابل ساختمانی ایستادم که چندین طبقه بود و بشدت نمایی زیبا داشت. اما خدا می دانست که در این منطقه از شهر پول داشتن چه غوغایی می کرد!

با توجه به آدرسی که در دست داشتم نگاهی به پلاک ساختمان انداختم و در نهایت زنگ طبقه چهارم را فشردم که زنی با صدایی آرام و نازکی پرسید:

- جانم عزیزم؟

همان گونه که نگاهم به نگاه نسترن میخکوب شده بود، جواب جناب محبی را هم دادم.

- آره می دونم که دوستم داره. اما اون نمی دونه که منم دلم و بهش باختم. درواقع گذاشتم از علاقم زمانی بگم که از سفر برگشتم. خب یه برنامه هایی دارم که به کمک شما هم احتیاج دارم. می خوام براش بهترین هایی رو که لایقشه تدارک ببینم.

- به اختلاف سنیتون فکر کردی؟ می تونی براش جای برادر باشی!

کلافه از این حرف جناب محبی، هر دو دستم را به روی صورتم کشیدم.

آره زیاد فکر کردم ولی نمی تونم. این یک هفته رو زمان دادم تا دور باشیم از هم. هم اینکه بیشتر فکر کنیم. این چند هفته هم که بخوبی نسترن رو شناختم. این یک هفته دوری می تونه دلتنگی مون رو هم بسنج.

جناب محبی به سمت جلو متمایل شد و انگشت هایش را درهم گره زد و کمی سرش را به سمتم چرخاند. نسترن و مادرم و مادرش روبه روی ما نشسته بودند هیچ باب میل نبود متوجه حرف های ما شوند!

پس کامل فکرهاات رو کردی! اما بهتر نیست در مورد این یک هفته مجدد فکر کنی؟ می تونی حداقل از علاقت به نسترن بگی، این یک هفته می تونه تبدیل به یه انتظار شیرین باشه، تو می تونی بعد از برگشتت از سفر اون سورپرایز که داری و انجام بدی. نسترن هم دلش گرم تر و قرص تر می شه. اینجور بهتر نیست؟

با حرف های جناب محبی موافق بودم. اما باید شرایط کاری ام را در آن ور انسجام می بخشیدم. باید قرارداد را سفت و محکم می بستم تا آینده شرکت و یک عمر زحمتم به باد فنا نرود. آن موقع با خیال آسوده می توانستم مابقی کارها را انجام دهم. دوست نداشتم نسترن را چشم انتظار بگذارم. هر چند در این حالت هم چشم انتظار می ماند اما نه وابسته تر و دل بسته تر.

- حرف های شما درست اما باید اون ور کارم رو دقیق انجام بدم. از اون ور که خیالم راحت بشه، دست و بال خودمم بازتره و می دونم که چی کار کنم با صبر و حوصله.

- ان شاء که هر چی صلاحتون هست همون می شه.

- ممنون جناب محبی. شما همیشه به من لطف داشتین.

- اختیار داری حامی جان هر کاری کنم کمه.

نسترن

خانه گیتی جون بیش از آنچه که فکر می کردم دل نشین و زیبا بود و چندان تجملاتی نبود. فضای صمیمی ای که بینمان در جریان بود، باعث شده بود که به راحتی با یکدیگر برخورد کنیم. همانند این که

سالیانی ست یکدیگر را می شناسیم. وقتی سبد گل را به دستش
دادم

حال هم حامی کنار استاد محبی نشسته بود و صحبت می کردند.

کتش را درآورده بود و در این حالت هم دلم از پیش برایش می
رفت... طوری برایش ضعف می کردم که حدودی نداشت... من
دلم را باخته بودم آن هم خیلی بد...

در کنار مادرم و گیتی جون در حال صحبت بودیم و سارا هم
خودش را با، بازی های تبلتی که استاد محبی برایش خریده بود،
سرگرم کرده بود.

گرم صحبت از عید بودیم که گیتی جون بی هوا و یکباره گفت که
چرا صورتم را اصلاح نمی کنم؟! حرفش ساده بود اما من گُر گرفتم.
هیچ در این فکر و خیال ها نبودم که بخوام به صورتم دست بزنم
مگر بوقتش. اما تعریف هایش از کار آرایشگر بقدری وسوسه آمیز
بود که دلم خواست صورتم را تمیز شده ببینم. مادرم هم که
مخالفتی نداشت و از پیشنهاد گیتی جون استقبال هم کرد. با
پیشنهاد آن ها قبول کردم اما گیتی جون گفت که دست نگه دارم
برای روزی که حامی قرار است نیمه شبش پرواز داشته باشد و برای

مهمانی ای که می خواست برای او بگیرد، شام تدارک ببیند تا همه در کنار هم باشیم. همان روز به آرایشگاه بروم و صورتم را به دست آرایشگر بسپارم.

شب‌ی که گذشت برایم یکی از بهترین شب نشینی های زندگی ام شد. آن هم با وجود صحبت های گرم و لذت بخشی که میانمان صورت گرفت.

حال حامی در مقابل لپ تاپش نشسته بود تا بتواند نتایج آزمون را ببیند. با وجود مشغله های بسیارش، خودش برای یک ساعت تمام کارها را کنسل کرده بود و خودش را مشغول دیدن اسامی کرده بود. من هم از استرس پایم را مدام تکان می دادم و روی مبل داخل اتاقش در شرکت نشسته بودم. لب زیرینم را از هیجان مدام می فشردم.

این که حاصل مثبت زحمت هایم را ببینم برایم نفس گیر می آمد! هر قدر که حامی گفت در کنارش بایستم و با هم به اسامی نگاه کنیم نتوانستم! هر چند که اسامی هم کم بود!

لحظات، نفس گیر می گذشتند و من هر لحظه در تقلای شنیدن
 اسمم دست و پا می زدم! استاد محبی مشغله اش در
 دانشگاه زیاد بود و حامی این وظیفه را برعهده گرفته بود. کمی
 گذشته بود که با صدای حامی در جایم تکانی خوردم و نگاه
 ترسانم را به او و ابروهای در هم گره خورده اش دادم!
 - پاشو بیا اینجا نسترن.

نگاهش به صفحه رایانه بود و دستش را به روی صورتش گذاشته
 بود. نمی دانم از چهره اش چه چیز را باید برداشت می کردم اما به
 گمانم نشد آن چیزی که می خواستیم!

با هر محنتی که بود، از جایم بلند شدم و با قدم هایی ناموزون و
 ناهماهنگ در حالی که دستم بند

شالِ آبی رنگم بود، خودم را به او رساندم. کنار صندلی اش

ایستادم اما حتی نمی توانستم نیم نگاهی به سمت رایانه بیندازم!

جان کندم تا همین یک جمله ساده را بر زبان بیاورم!

- قبول... ن... نشدم... ن... نه...؟ ... سطحم... کم... بو... بود؟

در همان حالتی که بود فقط مردمک های چشمانش را چرخاند و به
 روی صورتم نگاه داشت.

- خودت چی فکر می کنی؟

- نشد!

دستش را از روی صورتش برداشت صندلی گردانش را چرخاند و
دقیقاً رودر روی من شد.

خب گاهی اوقات هم کار نشد داره! قرار نیست بخاطر اینکه نشد
جابزنی! اتفاقاً برعکس باید اونقدری محکم تر پیش بری که به
اونی که می خوای برسی!

دست خودم نبود وقتی سد اشک جمع شده پشت مژه هایم شکست
و اشک هایم به روی گونه هایم همچو جویباری کوچک روان
شدند.

نسترن؟ چرا گریه می کنی؟ اینجوری گفتم که با دلگرمی بیشتری
جلوتر بری! حالا کی به من شیرینی می دی؟
با شنیدن قسمت آخر حرفش، هق هق در حال رها شدنم میان
گلویم حبس شد. نگاه اشکبارم را بالا کشیدم و به چهره خندان
خیره شدم. چند ثانیه بی آن که حرفی میانمان رد و بدل شود، به
هم نگاه کردیم.

اینطور گفتم که بدونی فاصله شدن و نشدن به اندازه یه گریه و
خنده و یه تار موئه! می تونستی الان بجای قبول نشدن
همینجور به گریه کردن ادامه بدی! اما بدون با گریه هیچ دردی

نه دوا شده و نه می شه! به جزء این که خودت آسیب می بینی و
روحیت حساس تر می شه.

هنوز هم به چهره اش خیره بودم اما دیگر خبری از ریزش اشک
هایم نبود.

ماتت برد که آخه! ای نسترن! حرفی بزن بگو تو رو به خدا این
اداها چی چیه؟ تو حواست جای دیگست و خودت نمی دونی
بخدا! نمی دونی بخدا!

چشم ها و ابروهایش را هم جهت با آهنگی که می خواند تکان می
داد و اما من همچنان خیره به او و حرکت هایش مانده بودم!
چیزی بگو حرفی بزن! اگر نگی می ره دلم! بابا یه چیزی بگو دیگه
آخه!

آره خانم گل قبول شدی! اونم با یه سطح آی کیو خوب! دیگه از
فردا اونور آبی ها بفهمن می افتن دنبالت! نه که سمت می ره جزء
لیست همونایی که تو کشور از سطح بالایی برخوردارن، دیگه برای
جذب کردنت تقلا می کنن! هم اونور هم این ور! کلی اتفاق خوب
دیگه درراهه! اما دمار از روزگار من می خوای دربیاری می دونم!

دستپاچه شدم چون برای اولین باری بود که به چنین مکان هایی
قدم می گذاشتم! گرچه به مادرم اطلاع داده بودم که به آرایشگاه
خواهم آمد اما ترسی هم در وجودم خودنمایی می کرد!

- امم... ببخشید خانم من وقت گرفته بودم.

- اسم آرایشگری که ازشون وقت خواستین چیه گلم؟

نمی دانم مگر چند آرایشگر در این ساختمان حضور داشت که
من باید نام یکی شان را می گفتم؟! اما طبق همان وقتم از زنی که
گرفته بودم، نامش را گفتم:

- از سحر خانم وقت گرفتم.

در با صدای تیکی باز شد.

- بفرمایید عزیزم.

تشکری کردم و بعد از فشاروارد کردن به در قهوه ای چوبی،
داخل ساختمان شدم. از نمای بیرونی ساختمان کاملاً مشهود بود
که داخلش چه خبر است! برای این که چندان وقتم را تلف نکنم،
بی خیال دیدن زدن اطرافم شدم و خودم را به آسانسور رساندم.
بعد از سوار شدن در طبقه چهارم پیاده شدم. زنگ تک واحدی
را که در پاگرد بود را فشردم.

در باز شد و دختری با موهای زرد رنگ و کمی که به سفید می زد،
 با تاپی دوبنده که تمام بالاتنه اش را بخوبی به نمایش
 گذاشته بود با شلوار لی ای کوتاه و پاره پاره مقابلم قد علم کرد.
 نمی دانستم به سر و وضعش نگاه کنم یا به آدامسی که در دهانش
 بطور اعصاب خوردکنی ای می جوید!

- بفرما تو عزیزم.

با صدایش دریافتم که همان دختر پشت آیفون بوده. تشکری کردم
 و داخل شدم. در یک نگاه انواع و اقسام وسایلی را دیدم که تا بحال
 ندیده بودم. ذهنیتی هم چندان از آرایشگاه نداشتم و بنابراین برایم
 دیدنشان تازگی داشت!

- سلام گلم! شما وقت داشتی درسته؟ آماده شو که شروع کنیم.
 با صدای زن دیگری سرم را چرخاندم و خانمی تقریباً سن و سال
 داری را دیدم. او هم دست کمی از آن دختر قبلی نداشت با این
 تفاوت که او موهایش کوتاه و به رنگ بادمجان بود و به جای
 شلوار، شلوارکی که تا زانویش بود و تاپش هم که به زور تا نافش می
 رسید به تن داشت.

گنگ و گیج سلامی گفتم. معلم را که دید اشاره کرد تا لباس هایم را
 دربیارم و به رختکن آویزان کنم. مانتو و شالم رادراوردم و کیفم را

هم همراه آن ها آویزان کردم. در آخر گوشی ام را در دستم نگه داشتم تا اگر مادرم تماس گرفت چندان منتظرش نگذارم.

همان زن آرایشگر که نامش هم سحر بود، گفت که روی صندلی ای که به حالت دراز کش درآمده بود، دراز بکشم.

چشمی گفتم و در حالی که نگاهم آینه ها بزرگ و قدی را هم می دید، رفتم و روی صندلی دراز کشیدم. او هم بعد از پوشیدن دستکش و روپوشی همانند دکترها بالا سرم آمد. بی آن که بخواهم زیر لب بسم ا الرحمن الرحیمی گفتم!

با انگشت شصت و اشاره اش صورتم را گرفت و نگاهی کرد.

- هفده هجده ساله ای؟

-

- چشمانم را با تعجب به صورتش دادم.

- نه خانم بیست و یک سالمه!

- ابروهایش و چشمانش بسرعت رنگی از تعجب به خود گرفتند.

- پس بیبی فیس موندی. چقدرم ضعیفی.

در جواب حرفش فقط سری تکان دادم. چه می گفتم؟

ماسکش را به صورتش زد. کمی صدایش نامفهوم آمد وقتی که گفت:

- اصلاً تا حالا اصلاح داشتی؟

در خوابم هم نمی دیدم، چه برسد به واقعیت و انجام این کار آن
هم برای اولین بار!
- نه اولین بارمه.

- واویلا که! سعی می کنم بعدش ماسکی چیزی بذارم که جوش نزنی.
بجای نخ انداختن هم که الان دیگه مرسوم نیست، وکس ماسک
برات می زنم. یه کم صورتت رو داغ می کنه اما خیلی بهتر از نخ.
حداقل صورتت چندان جوش نمی زنه.

با این که از حرف هایش و همان ماسک هایی که می گفت سردر نمی
آوردم، فقط در تأیید کارش سرم را تکان دادم.
- چند دقیقه صبر کن تا مواد رو بذارم گرم بشه و اون یکی ماسک رو
آماده کنم. فقط کار دیگه ای که نداری؟

من که تا اینجا آمده بودم. بدم نمی آمد کمی هم به موهایم برسم و
از قدشان کوتاه کنم چون واقعاً شستنشان عذاب آور شده بود!

- اگه می شه می خوام یکم از پایین موهام کوتاه بشه. نامرتب شده.
- خیلی خب از جات بلند شو ببینم. کش موهات رو هم باز کن.

فقط دیگه با کش موهات رو نبند چون هم موخوره می گیره
موهات، هم حالت شکنندگی می گیرن. سعی کن یا باز نگهشون
داری یا حداقل کلیپسی به موهات بزنی.

دستم را به موهایم رساندم که گرد بالای سرم جمعشان کرده بودم. کیش مویم را درآوردم که موهایم رها شدند و تا روی صندلی رسیدند. آرایشگر با حیرت و کمی خنده و با صدای بلند گفت:

- اووو... بگو لولو اومدم می خوام هلو برم بیرون!

از حرفش هم خنده ام گرفت و هم به غرورم برخورد. اما فقط به سرخ شدن گونه هایم بسنده کردم!

- پاشو بیا بشین رو اون صندلی که اول به موهات برسم.

خودش بعد از گفتن حرفش از جایش بلند شد.

من هم از جایم بلند شدم و خودم را به صندلی ای کوچک رساندم.

رویش نشستم و منتظر آرایشگر ماندم. دیدم که به همان یکی دختر

می گوید که مواد هر دو ماسک را چگونه آماده کند. خودش بعد از

برداشتن پیشبند و چندشانه و آب پاش به سراغم آمد. پیشبند را به

دور گردنم بست و گفت: **@Romanbook_ir**
به روزترین کانال رمان و کتاب

- بلندی قدِ موهات تقریباً تا باسنت. تا کجا کوتاهش کنم؟

- خب... تا کمرم. چونموقع شستن اذیت می شم.

- باشه عزیزم ولی مدل موهات چون یک دست و سادست، چندان

چنگی به دل نمی زنه. برات مدل پر می زنم که می دونم خیلی بهت

می آد. تو مشکلی نداری که؟

با این که نمی دانستم مدل پیشنهادی اش چیست اما خودم را به او سپردم.

- هر جور صلاح می دونید.

- اوکی عزیزم.

- با آب پاش کل موهایم را خیس کرد و با قیچی و شانه به جان موهایم افتاد. تا جایی که از حس سبکی شان لبخندی به لبانم نشست. در همان حس لذت بردن و حس سبکی بودم که گوشه ام لرزید.

بعد از بازکردن گوشه، پیام آمده را باز کردم و با خواندنش لبخند عمق بیشتری گرفت و گوشه لبم را در میان دندان هایم اسیر کردم.

- یک هیچ به نفع تو!

بی آن که جوابی بدهم، بعد از خواندنش گوشه را قفل کردم.

- مبارک باشه عزیزم تموم شد.

پیشبند دورم را باز کرد.

- ممنونم.

- قابلی نداشت. فقط اول وکس صورتت رو می زنم. بعد موها رو

سشوار می کشم که هم یک دفعه خودت رو ببینی هم حالت

موهات خراب نشه. حالا هم دوباره برو بخواب رو همون صندلی قبلی.

با ذوق از جایم بلند شدم. جلوی موهایم هم کوتاه شده بود و به روی گونه هایم ریخته بود. چشمانم را از دید زدن خودم در آینه تحریم کردم تا خودم را به یکباره تغییر شده ببینم.

روی صندلی قبل از این که دراز بکشم، آرایشگر کِشِ پهنی را به دور صورتم انداخت و پیشبندی هم به رویم انداخت و با فشار آرام دستش روی صندلی دراز کشیدم.

با کاردکی کوچک و پلاستیکی از ظرفی، کمی موادی به رنگ سیاه بیرون آورد و گفت:

- ببین یکم داغه اما نگران نباش پوستت نمی سوزه. فقط اصلاً تکون نخور.
- باشه.

مواد را تا به روی صورتم گذاشت از حسِ داغی اش بسرعت ابروهایم درهم شد!

- وای چقدر داغه!

- گفتم که عزیزم نگران نباش نیم ساعته تمومه!

صورتم را کامل با همان مواد پوشاند و بعد از گذشت یک ربعی وقتی

کامل سفت شد، آرام آرام شروع به کندن آن ها کرد که حس می

کردم پوست صورتم قلفتی در حال کنده شدن است! مرتب در
 جایم تکان تکان می خوردم و گاهی هم با هر دو دستم دست های
 آرایشگر را می گرفتم تا مانع از انجام کارش شوم.
 اما وقتی باردوم هم آرایشگر این کار را تکرار کرد، کمتر درد کشیدن
 را احساس کردم. وقتی به اتمام رسید ابروهایم را هم برداشت و
 مرتب کرد. جالب بود صورتم هم با احساس کمی سوزش اما
 شدیداً احساس سبکی می کردم!

- اووف... چقدر پشیمی بودی تو دختر! چی شدی! بلند شو بشین
 موها تم سشوار بکشم.

رو به همان دختر که با ناز حرف می زد گفت:

- بیا از اون ترکیب ماست و خیار و تخم مرغ و عسل بزن رو
 پوستش تا شوک بشه و جوش نزنه.

از قبل آماده شده بود. گمان می کردم وقتی به روی صورتم بگذارد،
 شُره خواهد کرد اما بقدری سفت بود که خیلی زود روی صورتم
 خشک شد.

سشوار کردن موهایم هم که به اتمام رسید، صورتم را شستم.
 خسته شده بودم اما به گمانم می ارزید!

آرایشگر کمی هم آرایش ملایمی به روی چهره ام نشانده و من در نهایت بعد از دو ساعت کار بی وقفه به روی موها و صورتم بالاخره آماده شدم!

خودم را درآینه برانداز کردم. اما منِ نسترنِ یکی دوماه پیش نبودم! دختری با صورتی ذغالی و پراز مو!

خبری از نسترنی که موهای پر پشت لبش تا کنار لب هایش کشیده شده و نازک بودند، خبری نبود!

ابروهایم پهن و بلند برداشته شده بودند و گویی چشمانم کشیده تر شده بودند!

آرایش صورتم کم و محو بود اما کامل تغییر کرده بودم! نسترنِ درونِ آینه با نسترنِ یکی دوماه پیش تفاوت چشم گیری داشت! وضع مالی اش خوب شده بود و کار داشت. خانه ای بزرگ داشتند! مادرش دردی نداشت! خواهرش غصه ای نداشت! خودش فکر و خیالی چندان نداشت!

لباس هایش مارک دار و شیک و زیبا بودند! این نسترن با نسترن قبلی که از مردها فراری بود؛ فرق داشت! دیگر برای دفاع از خودش تیزی نگه نمی داشت! حال بیشتر با مردهایی

به نشست و برخاست و صحبت می پرداخت که تحصیلاتشان
دانشگاهی بود. ادب از کلام و حرف هایشان هویدا و جاری بود! او
را خانم سماواتی خطاب می کردند و با احترام با او حرف می زدند!

این نسترن عاشق هم شده بود!

عاشق مردی که حامی اش شد!

دلش را باخته بود. بدهم باخته بود!

دیگر حرف های کوچه بازاری به دهانش نمی آمد و بقول مادرش
همانی شده بود که آرزویش را داشت!

همان دختر خانم و محجوب که دخترانه رفتار می کرد.

مأخوذ به حیا بود و دیگر تا شب های دیر وقتی در خیابان ها کار
نمی کرد.

من نسترن تغییر کرده بودم. آن هم فقط بخاطر حمایت های مردی
که برایم اولتیماتوم می داد!

نگاه از آینه گرفتم و بعد از جمع کردن موهایم چون کلیپسی

نداشتم با همان کش مو بستم تا بوقتش بخرم. لباس هایم را به

تن زدم و کیفم را در دست گرفتم. کارتم را از کیف پولم بیرون

کشیدم و به دست آرایشگر دادم. تشکری کرد و بعد از پرسیدن

رمزش و کشیدن کارت، مبلغ را وارد کرد و کارت را برگرداند.

تشکری کردم و از سالن خارج شدم. خودم را به

خیابان رساندم، احساس می کردم حالا که تغییر کربا

انگشت اشاره اش به صورتم دست می کشید.

- آجی این چیه زدی به صورتت؟

دستش را پس زدم و سعی کردم با زبان بی زبانی بفهمانمش که کارش و حرفش درست نیست! صدایم را نجواگونه کردم.

- سارا زشت آجی قربونت بشه. دارن نگاه می کنن خب؟ این کارارو نکن.

فهمید که ماجرا از چه قرار است که دستش را کشید و لبش را به گوشم رساند و گفت:

- آخه آجی خوشگل شدی خب. باشه دیگه نمی گم.

- ای من به فدات بشم. بیا این جعبه شیرینی و بده به انیس جون.

از این شیرینی خوشمزه ها که تو دوست داری برات خریدم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و به سراغ جعبه شیرینی رفت و در همان حال گفت:

- مرسی آجی.

اما برایم جالب بود که حامی کلمه ای حرف نمی زد و فقط نگاهش به من ثابت مانده بود!

حامی اما بعد از چند دقیقه ای سکوت و خیره نگاه کردن گفت:

مجدد تبریک می گم نسترن جان. ان شاء موفقیت های بعدی!
 با این که دومین تبریکش بود، اما این بار گویی متفاوت تر و خاص تر
 بنظر می آمد! به نحوی چشمانش جزء به جزء صورتم را می کاوید
 که سرآخر من کم آوردم و رویم را برگرداندم و به تشکری زیر لبی
 بسنده کردم.

با اضافه شدن انیس جون به جمعمان و گرداندن دیس شیرینی ای
 که، شیرینی هایش چشمک می زدند، کمی از جو سنگین بوجود
 آمده کاسته شد.

کمی بعد سارا با پیش دستی ای که درونش سه شیرینی موجود بود
 و انگشت اشاره اش را تند و بی وقفه از خامه ای که روی آن
 آغشته شده بود، مک می زد، آمد.

- آجی اینا خوشمزست.

لبخندی زدم.

- نوش جونت عروسکم.

- اِ سارا دخترم چرا به من نگفتی از این مدل شیرینی ها خوشت می
 آد؟

با این که در این مدت کم استاد محبی به من و سارا مدام دخترم می گفت اما این دخترم گفتنش رنگ و بویی دیگر داشت؛ گویی رنگی بیشتر گرفته بود، رنگی از نوع و جنس پدرانہ!

چشم چرخاندم و نگاهم را به صورت مادرم دادم که کمی سرخ شده بود، سرخ شدنی که حاصل از شرمش بود و اتفاقی که قرار بود فردا رخ دهد و حاصلش شود ازدواج مجددش.

سارا خودش را به استاد محبی رساند

- اومم... بازم بگم برام از اینا می خری؟

استاد محبی با لذت و حظی وافر نگاهش را به صورت سارا چرخاند و با اطمینان گفت:

- هرچی که بخوای و دوست داشته باشی می خریم باهم خوبه؟

سارا حین اینکه شیرینی می خورد و خامه شیرینی کمی به چانه و دور دهانش مالیده شده بود، سری تکان داد و اوھومی گفت.

وقتی همگی از شیرینی ها برداشتیم، انیس جون چایی هم تعارف

کرد و سرآخر مجدد راهی آشپزخانه شد؛ با حرفی که حامی زد

برای لحظه ای همه ی سرها به سمتش چرخید.

- نسترن جان می شه یه لحظه همراه من بیای بریم داخل حیاط؟

کاملاً با احترام و لحنی خواهشی گفته بود اما این که چه کار مهمی داشت که در مقابل خانواده هایمان درخواست کرده بود، برایم سؤال شده بود.

خواهش می کنمی گفتم و از جایم برخاستم. بقیه خودشان را سرگرم صحبت کردند و گویی برایشان این حرف حامی چندان تعجب برانگیز نبود. حامی هم برخواست و پیش دستی حاوی شیرینی اش را هم با خود برداشت. در خانه را که باز کردم حامی هم با فاصله کمی پشت سرم ایستاد. خارج شدم و حامی هم بدنالم آمد. در خانه را بست و خودش را به کنارم رساند. هردو کفش هایمان را پوشیدیم، بی هیچ حرفی که میانمان رد و بدل شود.

چند قدمی برنداشته بودیم که حامی لب گشود.
 - بیا بریم رو اون تاب، زیر درخت جای باصفایی!
 در تأیید حرفش باشه ای گفتم و هم پایش شدم. نمی دانستم چه حرفی دارد و یا قصدش چه خواهد بود.
 حامی ای که ثابت کرده بود در تنهایی هایمان بشدت شیطنت آمیز عمل می کند و بی هیچ تعارفی حرکتی که باب میلش است را انجام می دهد! مخصوصاً حال و با قیافه جدیدم!

به تاب که رسیدیم هردویمان روی آن نشستیم و حامی پیش دستی را با فاصله مقابل پایش روی زمین گذاشت.

تاب به آرامی تکان می خورد و تصویری از نیم رخ ماه که ابرها

اطرافش را احاطه کرده بودند، خودنمایی می کرد. ستاره های

چشمک زن، سوسوکنان که گویی آذینی شده بودند برای آسمان

تاریک و سیاه، خوش می درخشیدند .

- می دونی که از تعارف و طفره رفتن متنفرم! معتقدم حرفی رو که

می شه صریح و واضح زد، احتیاجی به مقدمه چینی نداره.

سرم را چرخاندم و حامی ای را دیدم که دست هایش را به آغوش

کشیده بود و آرام آرام با حرکت تاب تکان می خورد.

- آره این چند وقت خیلی از خصوصیتای اخلاقیات رو شناختم.

او هم سرش را به سمتم چرخاند و در چشمانم خیره شد.

باور آنچه را که می دیدم نداشتم... دخترکِ غرقِ در خون مقابلم،

نسترنِ من بود؟

مردهایی که در کنارم بودند، با تکان دادنم از من می پرسیدند که این

دختر را می شناسم یا نه؟!

می

شناختم

؟نسترن

م بود!

همانی که قیمش

شده بودم! همانی

که با هم به شب

شعر رفتیم!

همانی که در شرکتم منشی اش کرده بودم!

همانی که برایش خرید می کردم و خانه ای را که می دانستم دوست

دارد را برایش خریده بودم...

نسترنم بود!

همانی که عاشقش شده بودم و دلم را به او باختی بودم...

صورتی را مقابل صورت غرق خون نسترنم گرفتم...

با صدای خفه ای صدایش کردم....

_ نسترن؟

چرا واکنشی انجام نمی داد؟

چرا چیزی نمی گفت؟_

نسترنم؟

هر بار او را این گونه صدا می کردم، چشمانش می
درخشیدند، حال چرا چشمانش بسته است؟ نفسم
به شماره افتاده بود و قفسه سینه ام بشدت سنگین
می آمد...

نمی خواستم تاریخ تکرار شود. ..
نمی خواستم باز هم با یک تصادف
عزیز دیگری را از دست بدهم!

یک دستمرا به صورت نسترن رساندم.... صورتش سرد بود، از
دهان و بینی اش خون جاری شده بود و صورتش زخمی و بریده
بریده بود...

چه اتفاقی افتاد؟

_ نسترن صدام رو می شنوی؟

الان چه وقت خوابیدن

؟صدایم بغض داشت...

حالم گریه داشت...

حالم افسوس خوردن داشت...

چشم هایم و می سوخت و چه بسا آماده باریدن بودند، اما گریه ی خون.

_ نسترن با توام چشمت رو باز کن! نسترن چشمت رو باز کن

لامصب... بازکن! باز کن می خوام بهت بگم! منم می خوام بهت

بگم دوست دارم نسترن! می فهمی؟

صدای آژیر اورژانس می آمد و من چرا حالم منقلب بود؟ مگر

نباید حال با نسترن در حال خندیدن می بودیم و از آینده پر

عشقمان حرف می زدیم؟ مگر قرار نبود نسترن را به خرید عید ببرم

و تمام این یک هفته را به خوش گذراندن بگذرانیم؟ چرا حال

نسترنم بیدار نمی شد؟دیگر حال خودم را نفهمیدم...

فریاد می زدم...

نعره می زدم...

مشت هایم را کنار سر نسترن بر روی زمین می کوبیدم... نسترن باید

چشم هایش را باز می کرد! باید من را حامی صدا می کرد!

_ باتوام! می گم باز کن اون چشمت رو! می شنوی یا نه؟ نسترن به

خدای احد و واحد چشمت رو باز نکنی خودم و نابود می کنم! باز

کن چشمت و نسترن...

اشک هایم گویی صورتم را سوزن سوزن کنان،

مسیر گونه ام تا چانه ام را طی می کردند... چه

مصیبتی بر سرمان نازل شد؟

آخرین فریادم مصادف شد با آمدن امدادرسان ها بالای سرمان...

_ نسترن!

نسترن را روی برانکارد گذاشته و بسرعت داخل آمبولانس می

گذارند، حامی هم داخل آمبولانس نشست و ماشین به سرعت به

حرکت در آمد.

دست نسترن را در دست گرفته بود و به دقایقی فکر می کرد که

گمان می کرد، همان طوری پیش خواهند رفت که برنامه ریزی

شان کرده بود، اما با یک حرف و عصبانیت همه چیز بر هم ریخته بود...

امداد رسان دستگاه پالس اوکسیمتری را به انگشت شصت نسترن وصل می کند، در مانیتور ضربان قلب ضعیف نسترن نمایان می شود.

بقدری ضعیف که امداد رسان دستگاه شوک را در کنار دستش می گذارد تا در صورت ایستادن قلب، آن را روی نسترن انجام دهد. حامی اما یک لحظه هم دست نسترن را رها نمی کند، رنگ صورتش بقدری پریده و سفید شده است که با مرده ای تفاوتی ندارد!

نمی خواهد اما نمی تواند از هقی مردانه که از گلویش خارج می شود، جلوگیری کند!

کت و شلوار مرتبش که حال خاکی و چروک شده بودند، برای امشب پوشیده بود تا بیشتر در نظر نسترن جذاب تر بیاید. حتی آن دستبندی را هم که برای او خریده بود، داخل جیب کتش سنگینی می کرد!

زیر لب اسم نسترن را صدا می زند و سد اشک هایش شکسته می شود...

صدای مانیتوری که تعداد ضربان های قلب و نبض نسترن را هشدار می دهد، مانند ناقوسی مرگبار برای حامی نواخته می شود. امداد رسانی که مدام وضعیت نسترن را چک می کند، با ماسک اکسیژن روی صورت نسترن کلنچار می رود، عادت کرده است اما برایش شنیدن حق حق های مردانه، مرد کنار دستش، برایش سخت است!

_ باگریه مشکلی حل نمی شه، دعا کنید برایش!

با حرف امداد رسان، بیاد حرف خودش می افتد که به نسترن می گفت، "گریه دردی و درمون نمی کنه! فقط ضعیفت می کنه!" اما نمی تواند!

برایش مهم نیست که ترحم برانگیز شده! برایش مهم نیست...

مدام به لحظاتی فکر می کند که حرف هایشان بی دلیل اوج گرفت! اوج گرفت و حاصل عصبانیتشان شد نبود و سخت نفس کشیدن نسترن!

خودش را مقصر می داند...

گمان می کرد نسترن همپایش شده و با شوخی و شیطنت امشب را می گذرانند اما حال

اتفاقی رقم خورد که یکی شان، آسوده و بی خبر از همه جا باشد و دیگری لهله زنان برای دیدن دیداری دوباره!

لحظات به سختی می گذرند و به بیمارستان می رسند، حامی فوراً پیاده می شود و امدادرسان ها برانکارد را بیرون می کشند، اما خونریزی نسترن بقدری شدید است که حتی ملحفه های سفید رویش هم خونی شده اند.

سرش با حفظ ایمنی، باندکشی به دورش پیچیده شده بود اما باز هم خونی که دستمال را رنگی کرده بود، بیشتر بود. حامی برانکارد را گرفته بود و در سرعت بردن آن، همگام امدادرسان ها شده بود.

می بیند که افراد داخل بیمارستان، با چه دلسوزیای نگاهشان را به آن ها داه بودند، اما حال فقط برایش نسترن مهم است. نسترن و باز کردن چشمانش!

زمانی که برانکارد به دستان دکترها و پرستارها می افتد، از حامی می خواهند که روی صندلی بنشینند تا آن ها تمام خدمات لازم را انجام دهند.

اما حامی درمانده تر و مستاصل تر از هر زمانی در زندگانی اش، به دیوار بیمارستان تکیه می دهد.

یاد حرف محبی می افتد که به او گفته بود، تمام حواسش را به نسترن بدهد و از او مراقبت کند!

حال دقیقا چند ساعت از رفتنشان نگذشته و نتوانسته بود از قولی که به محبی داده بود، بخوبی عملی کند!
بخوبی که نه، اصلا نتوانسته بود!

دست هایش را که به خون نسترن، آغشته و خشک شده بودند را به صورتش می رساند و صورتش را می پوشاند...
صدای گریه هایش کل فضای اورژانس را پر می کند... .

اشک های گرم و سوزناکِ مردانه اش!

زمان برایش به حد مرگ عذاب آور می گذرد! می بیند که نسترن را به اتاق عمل می برند... از جایش بلند می شود و از پرستاری که بسرعت در حال رفتن به اتاق عمل است، می پرسد:

_ فقط بهم بگین حال

عمومیش

چطوره؟ پرستار

چشمانش رنگی از غم

می گیرد....

_ من هنوز نمی دونم اما چون ضربه شدیدی به سرش وارد شده،

حالش خوب نیست... فقط الان می تونم بگم براش دعا کنید!

بعد از گفتن حرفش وارد اتاق عمل می شود، نمی داند

این مصیبت را باید به چه کسی خبر بدهد؟ اما با هر

سختی ای که برایش به همراه دارد، شماره گیتی را می

گیرد و به او خبر می دهد.

فقط آدرس بیمارستان را می گوید و تماس را قطع می کند، هراس

دارد از این که به محبی و گلرخ خبری بدهد! واهمه دارد از این که

بگوید بر سر یک اتفاق بچگانه، حال این مصیبت به بار آمده بود!

نمی داند چند دقیقه می گذرد اما با صدای گیتی سرش را بلند می

کند!

_ وای! ... حامی؟ چی... چی شده؟... این چه وضعیه؟

حامی لب می گزد و سر تکان می دهد، گیتی روی صندلی فلزی
بیمارستان می افتد، از دلشوره حالت تهوع گرفته و بوی الکل و
فضای بیمارستان حال بدش را تشدید می کنند.
دستش را به روی قلبش می گذارد و حین پرسیدن، نفس نفس می
زند.

_ بگو ببینم چه بلایی به سرمون اومده؟ تو مگه نگفتی بهم امشب
با نسترنی؟ پس حالا چرا اینجایی؟ مگه نگفتی برنامه داری که نسترن
رو خواستگاری کنی؟ حالا این چه وضعی حامی؟ چرا دستا و لباسات
خونی ان؟ دِ یه چیزی بگو پسر! نصف عمر شدم!
حامی اما گریه سر می دهد! با صدا... بلند... سرش را به چپ و
راست تکان می دهد و از ماجرا با صدایی گرفته و خش انداخته
شده می گوید:

_ من خاک بر سر می خواستم بهش بگم دوسش دارم... اما
نسترن...

هرکاری می کند نمی تواند از نسترنی بگوید که چنین درخواستی را
کرده بود...

_ دعوا مون شد... نسترن عقب عقب رفت و... من... من تا اومدم
بجنبم و ندارم، یه ماشین به نسترن زد...

صدای یا حسین گفتن گیتی را می شنود و بیشتر هقهق می کند...
 بیشتر اشک های مردانه اش به روی صورتش می ریزند، قفسه
 سینه اش به سختی بالا و پایین می شود... نفسش بزور دم و بازدم
 می شوند... روی زمین رها می شود و سرش را به دیوار پشت سرش
 می کوبد!

_ نمی خوام یبار دیگه... بایه تصادف دیگه... یکی از زندگیم کم
 بشه... نمی خوام دیگه اون حامی سرد باشم... بسته دیگه خسته
 ام... هنوز درد رفتن بابا رو دارم... دیگه نسترن نه... دیگه نه...
 اینبار فریاد می زند، از اعماق و ژرفای قلبِ درد گرفته اش!
 _ دیگه نه!...

گیتی هراسان از جایش بلند می شود و سر حامی را در آغوش می
 گیرد، مادر و پسر اشک می ریزند و نگاه ترحم انگیز حاضران در
 بیمارستان بیشتر به رویشان سنگینی می کند...

_ اروم باش حامی... اروم باش... خدا خودش کمکمون می کنه...
 اروم باش...

نمی تواند آرام باشد! هربار که بیدار لحظات قبل می افتد، دلش می خواهد دست در سینه اش انداخته و قلبش را از جای در بیاورد.

گیتی، حامی را به حال خودش رها می کند، می داند که نمی شود گلرخ را بی خبر بگذارد! این اتفاق خبری نیست که بشود مخفی اش کرد!

هر چند که حال آن ها به مسافرت رفته اند، و ناچارا برگردند و این سفر به مقصد نرسیده برایشان تلخ تر از هر تلخی ای می شد! گوشه اش را بیرون می کشد و با محبی تماس می گیرد.

*

هر بار که پرستاری از اتاق عمل بیرون می زن

م رفتیم می خوام برایشون خرید کنم...

از جایش بلند می شود و به فضای مقابلش نگاهی دیگر می اندازد...

_ الان باید ترم جدیدت رو شروع می کردی، از وقتی سمت تو

لیستِ نخبه های برتر تو سایت رفته، کلی از اونور آب با ایمیلی که

جناب محبی برات درست کرده بود، خواهان داری! کلی دعوت

نامه برای ثبت نام تو دانشگاه های معتبر! الان اگه بودی، داشتی

فکر می کردی بری اونور یا نه! کلی سرت شلوغ می شد، کلی هم
 استرس گرفته بودی! اما کاش بودی...
 چشمت باز بودن... باهم این روزها رو دوتایی می گذروندیم...
 نفس عمیقی می کشد، بر می گردد و پشت به فضای ناراحت کننده
 این روزهایش می ایستد، هر دو دستش را داخل جیب های
 شلوارش می کند و بغضش را سخت به همراه بزاق دهانش قورت
 می دهد.

_ باید برم نسترن... این روزا نیستی اما منم خودمو تو کار

خفه کردم... دیگه حوصله هیچی رو ندارم... بعد از

گفتن حرفش، رهسپار کارهای گفته اش می شود.

.....

داخل فروشگاه چشم می چرخاند و بیاد نسترن، اسباب بازی هایی را
 بر می دارد که نسترن در همان سبک برای بچه ها خرید می کرد...
 بازی هایی که اکثرا بازی هوش بودند...

از پازل و جورچین و خانه سازی گرفته تا انواع و اقسام کتاب های داستان و دومینو و دیگر وسایل...

_ نسترن اون نه!

با صدایی که می شنود و اسمی که این روزهایش مدام وردِ زبان و ذهنش است، سر می چرخاند و دختر کوچکی را می بیند که اسباب بازی ای در آغوش گرفته و ابروهایش اما در هم تنیده شده اند. نمی خواهد اما چهره شیرین دختر بچه و حالت ناراحتِ میمک صورتش، او را وادار می کند تا در همان پوزیشن باقی بماند و بداند ماجرا از چه قرار است!

_ بهت می گم اون نه! چیه هر چی دم دستت می آد رو بر می

داری؟ چه قولی بهم دادی تو خونه؟ ها؟ مگه نگفتی مامان جون هر چی خودت خریدی؟ حالا اومدی اینجا دم به دقیقه هر کدوم رنگش بیشتر به دلت می شینه برمیداری؟ زن، کمی صدایش را آرام تر می کند و با آرامش می غرد!

_ هیچ اصلا فکر پولش رو کردی؟ منه بدبخت از

کجا بیارم که تو هی خون به دلم می کنی؟ حامی

نمی تواند خوددار بماند! لاقلا با دیدن این

صحنه!

این پیشامد برایش چیزی نیست که بتواند براحتی از آن عبور کند و ندیده اش بگیرد!

صبر می کند تا آن زن و دختر به سمت صندوق بروند، وقتی که صبرش هم به سرانجام منزل رسید، با فاصله کمی از آن زن و دختر می ایستد اما بگونه ای که آن ها چندان متوجه نشوند، برای صندوقدار ایما و اشاره ای می آید و به او می فهماند که پول اسباب بازی را از آن ها نگیرد تا خودش حساب کند، صندوقدار سری تکان داده و به زن که منتظر ایستاده تا قیمت اسباب بازی را بشنود، می گوید که:

_ بفرمایید خانم، این اسباب بازی قیمت نداره و ما اون مدل اسباب بازی رو رایگان گذاشتیم.

دختر بچه با شنیدن این حرف، شروع به بالا و پایین پریدن می کند و کلمه " آخجون " را مدام بر زبانش می آورد، زن متعجب می ماند اما وقتی از لحن قاطع فروشنده مطمئن می شود، تشکری می کند و از فروشگاه بیرون می زند.

حامی چند مدل اسباب بازی دیگر را هم بلافاصله در پاکت می ریزد و بدنبال دختر بچه می رود. وقتی آن ها را در کنار خیابان و منتظر ماشین می بیند، قدم هایش را با سرعت بیشتری بر می دارد و با حفظ لبخند به روی لبانش به نزدیکی آنها که می رسد، توفقی می کند.

اسم دختر بچه را می گوید اما با حسرت و قلبی که درد گرفته!

_ نسترن؟

دختر بچه زودتر از مادرش واکنش نشان داده و به سمت صدای حامی بر می گردد.
زن هم بر می گردد.

_ بفرمایید اقا؟

_ شرمنده خانم قصد مزاحمت نداشتم... اما دخترتون انقدر برام شیرین اومد که حتی اسمش منو یاد یه عزیزی انداخت واسم...
 قصد جسارت ندارم اما میشه این اسباب بازی ها رو بدم به دخترتون؟

زن که از کلام حامی و عجز در صدایش، متاثر شده، با تردید سری تکان می دهد و همراه دخترش با ترس چند قدمی را به سمت حامی برمی دارند که این چند قدم حاصل کشیدن دست زن توسط دخترش است وقتی که متوجه شده حامی قرار است به او اسباب بازی بدهد!

حامی روی دو پایش خم می شود و نگاهش تماما دختر را می پوشاند. مشمای پر از اسباب بازی را مقابل خودش می گذارد.

_ بیا نسترن خانم... اینا واسه توئه!

دختر بچه در حالی که لب زیرینش را به داخل دهانش می کشد و نگاه پرشیطنتش به حامی و مشمای پر از اسباب بازی در رفت و آمد است، دستش را دراز می کند و مشما را لمس می کند، حامی لبخندی می زند که زن با سردرگمی می گوید:

_ خب... اومم... ممنونم از شما... ولی شاید بچه هاتون ناراحت بشن از این که اسباب بازی هایی که برای اونا خریدین رو به یکی دیگه دادین!

حامی بلند می شود، می داند که موهایش حال که کمی بیشتر سفید شده اند، غلط انداز شده، یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو می کند.

دست آزادش هم مشت شده کنار پایش قرار می گیرد.
چشمانش رنگ و طرحی از فصل

پاییز می گیرند و صدایش از

حجمتوامانِ بغض های فروخورده

اش، خش دار می شود.

می چرخد و می خواهد بی خیال جواب دادن به زن شود اما در همان پوزیشن باقی می ماند و با حسرتی فراوان می گوید:

_ بچه های نداشتم ناراحت نمی شن خانم... برای بچه های دیگه بود که مثل بچه های خودمن، دوباره برایشون می خرم...

فقط خندیدن و ذوق بچه ها، برام مهمه و آخرین چیزی که تو این دنیا می خوام...

می گوید و با چند قدم بلند مجدد داخل فروشگاه می شود، و " خدا خیرت بده ای " که زن بدرقه راهش می کند و حامی ای که نمی شنود.

با سرعت بیشتری اسباب بازی های دیگری را انتخاب کرده و می خرد، به همراه پول اسباب بازی های دیگر حساب می کند و از فروشگاه خارج می شود.

.....

وقتی که به خانه مهر می رسد، بی آن که داخل سالن شود، اسباب بازی ها را بدست نگهبان آنجا می دهد تا به دست مربیان برساند، حتی این که دقایقی را به پیش گیتی برود و زمانی را با او صرف کند را در خود نمی بیند، از آنجا خارج می شود.

دلش می خواست تا نسترن می بود و با دست های خودش،
 اسباب بازی ها را به بچه ها می داد و خودش هم نظاره گر نسترن
 و ذوق و شوق فراوان او می ماند..

حال که با ماشین در راه است، می داند که به کدامین مقصد می
 خواهد برود، چند ساعت از حرف زدنش با نسترن نگذشته بود،
 اما باز هم دلتنگ او شده است!

کلافه است، درمانده و سردرگم! از این که احساس تهی بودن می
 کند! نوعی پوچی که مانند خوره ای شده و جانش را مورد آماج
 حملات خود قرار داده اند!

این که خودش را با نسترن کامل می دید و نسترن همان نیمه گمشده
 اش بود.

همان نسترنی که او را تلنگری می دانست که یادآور خودش در
 گذشته و سختی ها و مصائب کشیده، در آن زمان ها بود.

زمانی که به مکان مورد نظرش می رسد، ماشین را پارک می کند و از
 آن پیاده می شود، درهایش را با ریموت قفل می کند،

دیگر خبری از آن کت و شلوار شیک و اتوکشیده اش خبری نیست، پیراهن و شلواری پوشیده و آستین های پیراهنش، همان طور که ساعاتی پیش تا ساق تایشان زده بود، باقی مانده اند.

مسیر را به خوبی حفظ شده است، مسیری که در این سه ماه چه روزها و چه شب ها، آن را طی کرده است. به بوها و سر و صدای موجود و گاهاً آرامش عادت کرده است؛ این که عزیزش در این مکان آرام خوابیده و از هیاهو و غوغای بیرون و اطرافش فارغ است.

_ آقای یزدان پناه بازم این موقع شب؟

به ایستگاه پرستاری که می رسد، با دیدن پرستار که دختر جوانیست، لبخند نیم بند و خسته ای می زند. دیگر تمام کادر درمانی و خدمه او را شناخته اند.

_ شده تا حالا قلبت یه جا باشه و جسمت جای دیگه، جدا از هم؟

پرستار کمی با صدا می خندد و دستش را داخل جیب لباس فرمش می کند و با دست دیگرش گوشی معاینه را روی پیشخوان قرار می دهد.

_ معلومه که نه!

حامی با درد سر تکان می دهد.

_ خب من الان قلبم، تمام زندگیم، روی اون

تخت افتاده و من فقط یه جسم بی قلبم!

پرستار سری از روی تاسف تکان می دهد.

_ بله درک شرایط بیمارهای بیمارستان یک طرف و درک
همراهاشون هم یک طرف، اما آقای یزدان پناه نمی تونید مدام
اونم

روزی چند بار به داخل اتاق آی سی یو برید! این کار ممنوعه! می
تونید بیرون از اتاق بمونید اما اون هم بی فایدست و فقط خودتون
خسته می شین! هر خبری بشه بیمارستان اطلاع می ده، شما
بعد از ظهر اومدین و چند دقیقه ای هم بودین اما الان چه بهونه
ای؟

حامی سرش را به زیر می اندازد.

_ به همون بهونه ای که چند دقیقه پیش گفتم...

پرستار حامی را چند دقیقه خیره نگاه می کند و در نهایت با لحنی متاثر می گوید:

_ این بارم چند دقیقه بهتون اجازه می دم اما خواهش می کنم سریع بیاین بیرون چون مسئولیت داره.

_ حتما و ممنونم!

حامی چند قدمی برنداشته که پرستار مجدد می گوید:

_ فقط لباس مخصوص بپوشین آقای یزدان پناه، چند ساعت پیش نپوشیده بودین!

حامی به تکان دادن مختصر سرش اکتفا می کند و

قدم هایش را به سمت اتاق بر می دارد. لباس گان

را می پوشد و بعد وارد اتاق می شود.

در همان نگاه اول نسترن را می بیند، با ولع، گویی که او را تابحال ندیده، و جب به جب نسترن را دید می زند.

نسترنی که در میان انبوهی سیم و دستگاہ ها احاطه اش کرده اند.

سرش با باند همچنان بسته است و جای زخم هایش هم هنوز روی

صورتش باقی ست.

در اتاق را به آرامی می بندد و خودش را به تخت نسترن می رساند.
نگاهی به چشم های بسته نسترن می کند و همان گونه خیره به
نسترن، به روی صندلی کنار تختش می نشیند.
پنبه الکی روی میز کنار تخت را بر می دارد و بعد از باز کردنش،
شروع به مالیدن روی دست نسترن می کند.

_ دستت انقدر لاجون و ضعیف شده که می ترسم دستم بگیرم

نسترن، خسته نشدی این همه خوابیدی؟ خسته نشدی انقدر

چشمات رو بسته نگه داشتی؟ نمی گی یکی داره از نبودت به حد

مرگ خسته می شه؟ از روی صندلی بلند شده و تخت را دور می زند

و آنیکی دست نسترن را هم ضد عفونی می کند.

_ اگه اون موقع از دستم فرار نکرده بودی، الان حال و روزمون

این نبود نسترن! الان این موقع شب تو خونه خودمون بودیم و

داشتیم حرف می زدیم... یا غذا می خوردیم و هزارتا یای دیگه!

هوف کلافه ای می کشد، این روزها بیش از حد گلویش را بغض به
تصرف خود در می آورد.

این روزها بیش از حد چشمانش به اشک می نشینند!

این روزها، حامی همان حامی سابق نیست!

—

هیچ می دونی بعد از اون یک هفته ای که منم تو بیمارستان بستری بودم، نتونستم تو روی جناب محبی و مادرت نگاه کنم نسترن؟ هیچی بدتر از این نیست که جلوی یکی بدقول بشی! اونم منی که... همه چی شدم نسترن، اون قدر درمونده شدم که به حال همه ترحم می کنن! شرکت دیگه تو نظرم نیست نسترن!

نفسی تازه می کند و مجدد متکلم می شود.

_ نمی خوای پرسی اون سفر خارجه برای چی بود؟ و چی شد؟ نمی خوای از ژینوس بدونی؟ یا از راننده ای که با ماشینش اونجور بهت زد؟

پنبه الکی را به سطل زباله گوشه سه کنج دیوار اتاق می اندازد. خسته است، بقدری خسته که دلش تا مدت های مدیدی خوابی پر از آرامش و بی دغدغه را می خواهد.

مجدد روی صندلی می نشیند و دست نسترن را میان هر دو دستش می گیرد و سر خودش را هم روی دستانش و به روی تخت می گذارد.

چشم هایش را می بندد و برای نسترن اینگونه می گوید، اما بجای شنیدن نفس های آرام نسترن، صدای آلام دستگاه های را می شنود که علائم حیاتی نسترن را هشدار می دهند.

_ بجای خودم معاون شرکت فرهودی فرستادم، خواستم اون بجام بره و قرارداد ببندد تا من بمونم و ازت خواستگاری کنم اما نشد... برنامه چیده بودم بعد از این که عقد کردیم، بریم شمال و بعدش هم قشم، همه جا با هم بریم و لذت ببریم از هم، اما بازم نشد... با ژینوس اتمام حجت کردم چون تو رو برای خودم و مابقی زندگیم می خواستم، اما بازم نشد... حتی با

دندون گردی ژینوس کنار اومدم تا زودتر از شرش راحت باشم! یادته تو ماشین بودیم و قرار شد بریم خرید که ژینوس بهم زنگ زد؟ از من پول بیشتر می خواست، می گفت سود شرکت و اون قرارداد خارج چیزی نیست که بخواد براحتی ازش کنار بکشه! دعوا مون شد لفظی، اما اونقدری بد از چشمام افتاده بود که نمی خواستم یک ثانیه بیشتر از اسمش تو زندگیم باشه، قبول کردم ...

ضرر میلیاردری قبول کردم فقط برای اینکه نباشه و تو باشی ... اون قرارداد بسته شد و سهم پدر ژینوس رو ازش خریدم، دقیقا یک هفته بعد از این که از بیمارستان و سی سی یو مرخص شدم، ژینوس هم رفت برای همیشه و از زندگی خط خورد... اما حالا فقط مونده یه نفر و شکایت و شکایت بازی ازش که همچنان ادامه داره، می دونی کی رو می گم؟ اهورا! همون بیشرف و دیوٹی که تو رو به این روز انداخت! آره نسترن، اون راننده ماشین اهورا بود... الان هم تو زندان و شکایت ما ازش پابرجا...

با انگشت هایش شروع به نوازش دست نسترن می کند، چشمانش کم کم گرم خواب می شوند...

_ نسترن کنار تو آرومم... چی می شد اگه همه چیز یه جور دیگه رقم می خورد؟ این دوری حکمتش چی بود؟ من که تو رو می خواستم... من که هر ثانیه واسه خواستنت تلاش کردم... چی شد پس؟ چی می شد الان تو خونه خودمون بودیم؟ چی می شد نسترن؟

ن می داند چه زمانی چشمانش گرم خواب می شوند اما با تکان خوردن های چیزی میان دست هایش، چشمان به تازه گرم

خوابش را از هم باز می کند، گمان می کند باز هم پرستارها هستند که برای چک کردن نسترن آمده اند و حالا قصد دارند دست نسترن را از دستش بیرون بکشند.

کمی بیشتر به خودش فشار می آورد که ابروهایش در هم تنیده می شوند، چشمانش را مجدد باز و بسته می کند.

صدای ریز ناله هایی را می شنود، هنوز گیج و منگ است و نمی داند که چه اتفاقی افتاده، تا بخودش بیاید، در اتاق با ضرب باز می شود و دکتری به همراه دو پرستار وارد اتاق می شوند.

_ آقای یزدان پناه بیرون باشید لطفا!

نمی داند از حضور به یکباره دکتری و پرستارها تعجب کند یا از حرف پرستار! چند بار مداوم پلک می زند تا بتواند خودش را از حالت سردرگمی نجات دهد.

اما بخودش نیامده، رزیدنت دیگری وارد اتاق شده و حامی را از اتاق خارج می کند.

حامی با بهت می گوید:

_ چه ... خبره؟ چی ... چی ... شده؟

اما سوالش بی جواب می ماند و در اتاق به رویش بسته می شود؛ به خودش آمده و به سمت پنجره هجوم می برد.
از پشت پنجره می بیند که دکتر مدام در حال چک کردن نسترن است و پرستارها هم با دستگاه ها کلنجا می روند و زیر لب حرف می زنند.

با کف دستش به شیشه ای می کوبد که آرم ICU رویش با رنگی قرمز نوشته شده و سوال های قبلش را تکرار می کند!

هر لحظه از فکر و خیال و اوهای که بر سرش هجوم می آورند، قلبش بیشتر تیر می کشد.

درد قلبی که امانش را می برد!

هراس دارد از این که خبر ناگواری را بشنود! دقایق برایش بسختی می گذرند اما در نهایت در اتاق باز می شود و دکتر بیرون می آید.

تواند زبان در دهان بچرخاند و سوال بپرسد!

هراس دارد!

واهمه دارد! حاضر است گوش هایش را بپوشاند تا چیزی نشنود!
دکتر با دیدن رنگ پریده حامی و چشمان درشت شده اش، لبخندی

می زند و خودش را به مقابل حامی می رساند؛ دستش را به روی

شانه حامی می گذارد و در نهایت با آرامش لب می زند.

_ همیشه راست می گن که بعد از توکلت به خدا، معجزه عشق هم
 غوغا می کنه! شب زنده داری هات، روز و شب اومدنات و با
 نسترن حرف زدناات جواب داد! نسترن برگشته! چیزی که برای
 علم پزشکی محال بود! با اون عمل سنگین، با اون ضربه، شکستگی
 جمجمه، خونریزی داخلی، جسم ضعیفه نسترن، خونریزی بعد
 عمل، رک بگم! هیچ امیدی به زنده بودنش نبود! هیچ! خدا هم تو
 رو خیلی دوست داشت و هم پدر و مادرش رو که زندگی دوباره
 بهش بخشید. فعلا نمی تونی اما

فردا می تونی بهش سر بزنی، تا نرمال شدن تمام علائم حیاتیش باید
 صبر کنی، این از کما برگشتنش می تونه عکس العمل حرفای تو
 باشه، یا یه ری اکشنی از برگشت دوبارهش، در هر صورت باید
 چند ساعت صبر کنی! مبارکت باشه!

بعد از گفتن حرفش، می رود و حامی را با دنیایی از حس های
 گوناگون تنها می گذارد...

.....

_نسترن چطور شدم؟

می چرخد و به حامی ای چشم می دوزد که در کت و شلواری
آبی. نفتی به تن دارد، لبخندی عمیق می زند و حین گفتن حرفش
چشم و ابروی می اندازد.

_ خیلی خوب شدی!

حامی از آینه قدی فاصله می گیرد و با چند قدم خودش را به نسترن
می رساند. انگشت اشاره اش را به زیر چانه ی نسترن می گذارد و
سر او را کمی رو به بالا متمایل می کند. نگاهش بین چشم ها و لب
های نسترن در نوسان است.

_ اونقدر واسه شنیدن اسمم از دهن تو حریص شدم، که هربار می
گی حامی، دلم بی قرار می شه! همهی اون سختی ها به کنار، اون
سه ماهی که نفسم رفته بود، این دو ماهی هم که گذشت تا تو کامل
سریا بشی، سر جمع پنج ماه گذشته و من هربار چشم می بندم،

فقط می گم خدایا شکرت که تموم شد! شکر که اون روزای سخت
تموم شدن!

نسترن کف دستش را به روی صورت حامی که حالا خبری از آن
ریش و سیبیل ها نیست، می گذارد.

_ آره واقعا شکر که تموم شدن، خیلی سخت بود اما حالا به
شیرینیش می ارزه!

حامی با دست آزادش، دست دیگر نسترن را می گیرد، دستی که حالا
آن دستبند ظرف و زیبا به دورش بسته شده.

_ واسه ماجراهای آیندمون

آماده ای نسترن؟ نسترن

دستش را از روی صورت

حامی بر می دارد.

_ خیلی زودتر از این ها آماده بودم!

حامی انگشتش را از زیر چانه نسترن بر می دارد و به روی لب های او می کشد، در حالی که زوم به لب های نسترن است، به آرامی می گوید:

_ تمام دار و ندارم بنامت... اما فقط خودت رو ازم دریغ نکن!

نسترن تا می خواهد لب باز کرده و جواب حامی را بدهد، مرد فروشنده با صدایش آن ها را از ان خلسه عاشقانه دور می سازد!

_ اندازتون بود جناب؟

حامی با صدای مرد فروشنده، انگشتش را از روی لب های نسترن بر می دارد، می چرخد و رو به او که از پشت پیشخوان نظاره گر آن ها بوده، می ایستد. کمی ابرو در هم می کشد و جواب او را می دهد.

_ بله اندازست.

بعد از گفتن حرفش رو به نسترن می گوید:

_ چند دقیقه صبر کن تا من لباسام رو عوض کنم پیام.

نسترن سری تکان می دهد و از مقابل در اتاق پرو کنار می رود.

_ باشه فقط زود بیا.

حامی داخل اتاق پرو شده و بعد از گذشت دقایقی در حالی که کت و شلوار را به روی ساق دستش انداخته، بیرون می آید.

کمی بعد با خرید از آن بوتیک بیرون می زنند.

نسترن می خندد و برای لحظه ای به دو هفته پیش فکر می کند که

حامی و گیتی به خواستگاری اش رفته بودند و نسترن گفته بود که

می خواهد مدتی را نامزد بمانند و بعد عروسی بگیرند که همه از

پیشنهادش استقبال کرده بودند بغیر از حامی!

حامی ای که حتی حاضر نبود یه لحظه هم فاصله ای میان خودش

و نسترن باشد.

اما در نهایت با خواسته نسترن کنار آمده بود.

، از زمانی که حامی را در بیمارستان و در کنار خود دیده بود، حامی

ای که با دو چشم خیس خیره اش بود و زیر لب نامش را صدا می

کرد، با خود عهد بسته بود که فقط و فقط به حامی فکر کند و

نگذارد افکار مزاحمی مانع از خوشی بین او و خودش شود، عهد

بسته بود نگذارد میان خودش و حامی اتفاقاتی باعث کدر و تاریک و سیاه شدن رابطه شان شود.

تمام مدتی که در کما بوده، گویی حرف های حامی را از دور دست ها می شنید، می شنید و نمی توانست پاسخی به آن ها بدهد، اما زمان دیدن حامی آن حرف ها برایش رنگی از واقعیت گرفته بودند! گرچه یک ماه تمام طول کشید تا کامل جای زخم هایش حتی ردشان از بین برود، اما حامی را هر لحظه و ثانیه در کنار خود داشت!

چه مواقعی که حامی شب و روز به او سر می زد و چه مواقعی که با تلفن تا دقایقی با او صحبت می کرد. آن یک ماهی که نسترن در خانه به دستور پزشک باید کامل تحت مراقبت می بود. حامی حتی بیشتر از قبل با او وقت می گذراند.

_ حالا نوبت توئه که بریم لباس انتخاب کنی!

نگاهی به بوتیک های در مسیر دیدش می اندازد، به دنبال لباسی می گردد که به رنگ کت و شلوار حامی بیاید.

لباسی تقریباً پوشیده که قرار است هم در محضر بیوشد و هم در مهمانی کوچکی که در خانه شان برگزار می شود.

خانه ای برای محبی بود و نسترن بعد از آن که مادرش را دیده بود، از رضایتش گفته و خواسته بود که در خانه محبی با هم باشند و حامی ای هم که همان خانه را محفوظ نگه داشته باشد تا با نسترن زندگی شان را آغاز کنند.

هر چند که برای دکوراسیون داخل خانه تغییراتی را در نظر گرفته بود.

_ حامی می خواهم یه لباسی بخرم که به رنگ لباس توام بیاد، یه لباس پوشیده.

_ موافقم منم، بیا یکم بریم جلوتر باید لباسی که مدنظرت، باشه حتما تو این بوتیک ها.

چند قدمی برمی دارند و چندین بوتیک را رد می کنند تا در نهایت به بوتیکی می رسند و از پشت ویتترین نگاهی به لباس های درون آن می اندازند.

نسترن نگاهش به کت و شلواری می افتد، رنگی فیروزه ای دارد و یقه های کت که هفتی شکل بود تا انتهای کت نگین کاری شده و دور کمر لباس هم تا به جلو سنگ کاری شده و با دو گیره پر از نگین، دو طرف کت به هم وصل شده بودند، بلندی کت تا کمی

بالتر از زانوها بود و در کل نمایی شیک و زیبا داشت. تاپی هم از زیر کت مشخص بود که یقه گردش، یک ردیف مليله دوزی شده بود. انگشت اشاره اش را بالا می آورد و لباس را نشان حامی می دهد.

_ حامی این لباس چطور بنظرت؟

_ بریم تو پرو کن تو تنت ببینم نظر بدم .

هر دو داخل بوتیک می شوند و بعد از گفتن سایز و مدل، فروشنده لباس را از داخل رگال در می آورد.

_ بفرما عزیزم، اتاق پرو بغل دستت، کلید چراغش هم داخل قرار داره، مشکلی بود صدام کن.

نسترن تشکری زیر لب می کند و به سمت اتاقی که فروشنده زن گفته بود می رود. داخل می شود و هنگام بستن در چشمک حامی را می بیند و لب می گزد.

لباس هایش را بسرعت تعویض می کند و بخودش درون آینه قدی نگاهی می اندازد.

همه چیز خوب است اما قسمتی از سرش که در عمل مجبور به تراشیدن موهایش کرده بودند، حال با گذشت پنج ماه کمی رشد کرده و نسبت به بقیه سرش که حجم انبوهی از موها را شاهد

است، در چشم می زند. با دستش کمی از موهای بلندش را به آن قسمت سوق می دهد و کمی می پوشاند.

_ نسترن پوشیدی؟

با تقه ای کهبه در می خورد و پشت بند آن صدای حامی، نگاه از خودِ درون آینه می گیرد. در را کمی باز می کند و حامی با فشاری کوچک به در، میان درگاه آن می ایستد و نگاهش تماما نسترن را می کاود و بس!

_ الان چی بگم؟

واکنش نسترن در مقابل حرف حامی، گرد شدن چشمانش است و حرفی که با بهت به زبان می آورد.

_ واقعا نمی دونی چی بگی حامی؟

_ چرا! گفتنش و که می دونم اما خب برات کمه!

_ یعنی چی؟

حامی بعد از کمی مکث می گوید:

_ یعنی این که هر چی از قشنگیت بگم، کم گفتم!

در مقابل حرف حامی، لبخندی ژکوند تحویلش دادم و در اتاق پرو را به رویش بستم. لباس هایم را فوراً تعویض کردم و از اتاق بیرون زدم. لباس را روی پیشخوان گذاشتم.

_ ممنونم خانم همین خوب بود.

_ باشه عزیزم... بسلامتی مبارکت باشه.

تشکری کردم و حامی بعد از

پرداختش، از بوتیک بید اما

حالت عادی چهره اش را

حفظ کرد و گفت:

_ منظوری نداشتم حالا اگه می خوای خودت با منظور حساب کن... می خوای شام بخیریم بریم خونه بخوریم دور هم.

با این که می دانستم منظور حرف اولش چه بوده، اما آن را تکذیب کرد تا صدای فریاد در نیامده من را خاموش کند. اما با حرف

بعدی اش موافق بودم، خوردن شام در کنار خانواده ام لذت بخش بود. هم تمام مدتی که در نبودنم و کسالتم، مغموم بودند رفع می شد و هم من بیشتر از وجودشان لذت می بردم.

_ اره موافقم... پس من به مامانم خبر می دم که شام آماده نکنه، فقط کاش گیتی جون هم بود. اینجوری بهتر می شد. تنها نمی موند تو خونه.

حامی سری تکان داد.

_ پس تو به مامان گلرخ یه خبر بده منم به مادرم یه زنگ می زنم که آژانس بگیره بیاد اونجا و شبش هم با هم برمی گردیم.

باشه ای گفتم و گوشی ام را از کیفم دراوردم. شماره خانه را گرفتم و حامی هم با گوشی اش مشغول صحبت با گیتی جون شد.

.....

حال که روی تختم دراز کشیده ام، امشب که خیالم پر از رویاهای خوبی هاست، خوشحالم... خوشحالم و چه از این بهتر؟ از این که فردایی بهتر از امروز خواهم داشت!

بی تابی های گذشته ام را با خیال حامی و حضورش تاب آوردم... مرهم ترین مرهم این روزهایم... تسلاپی از این بهتر؟ حتی خورشید هم در این روزهایم، رقیبی به شمار نمی آید... شاید دیگر نمی داند که حامی بعد از خدا، بی همتا و روشنایی بخش روزگارم شده اند، درخشانتر از خودش... صدای خنده هایمان... خنده هایی که از عمق وجودمان بر می خاست...

صدای کف زدن ها برای خرید حلقه ها و لباس هایمان که با ذوق و شادمانی نگاهش کرده بودند؛

آرزوی خوشبختی مان و اشک های از سر شوق مادرم، همه و همه و این روزها برایم رنگ و لعابی دیگر داشتند... فضای زرد و پاییزی زندگی ام عبور کرده بود و حال من همه ی زندگی ام را پر از اتفاقات سبز می دیدم.

گرچه بهار امسال هم روی خودش را با خوشی به من نشان نداد، گرچه بر سر سفره ی هفت سین ننشستم و دعای حول حالنا را

نخواندم، اما خدا زندگی بعد از خواب و بیداری ام را به رنگی سبز
جلا داد.

مقلب القلوب قلب های ناراحتان شد و نشان داد بعد از
زمستان، فصلی هم هست به نام بهار... زندگی در جریان است و
همه رخدادها به خواست و بزرگی خودش، گاه تلخ و گاه شیرین
اتفاق می افتند...

امشب هم گذشت و تمام شد... حامی و گیتی جون به منزلشان
رفتند...

قرار بر این شد حامی فردا صبح بدنالم بیاید تا من را به آرایشگاه
برساند، همه چیز آماده و محیا بود برای یک آرامش ابدی...

برای یک پرواز بی سقوط به سمت خوشی ها...

همه چیز روی خط مداری طی می شد که می دانم انتهایش آرامش و
عشق است و بس....

.....

_ دوشیزه محترمه برای بار سوم عرض می کنم، بنده وکیلیم شما را
با مهریه معین شده، به عقد دائم آقای حامی یزدان پناه در بیاورم؟

صدای سابدن دو کله قند کوچک را بالای سرمان می شنوم، قرآن
 را بوسه ای می زنم و در میان دستانم کمی می فشارم و صلواتی می
 فرستم، به روی سفره عقد می گذارم.
 قلبم مالمال از عشق بلاخیز و رستاخیزی پرشده که حتی وجودش
 هم در کنارم برای پر تلاطم تپیدن قلبم کافیست. دیگر خبری
 از خنده های مصنوعی نیست... بغض را می خندم و خیره به نگاه
 های می شوم که به وصال من و حامی خیره شده اند...
 نگاهم را یک به یک می چرخانم، پدرم را طور دیگری می بینم اما...
 پدری که نیست و حضورش را احساس می کنم.
 استاد محبی با چشمانی درخشان خیره ام شده، می دانم منتظر
 چیست... می دانم منتظر کدام کلمه است...
 سارای زیبایم دست های کوچکش را آماده بر هم چسبانده تا با کلام
 من، محکم بر هم بکوبانندشان.
 مادرم...

مادرم اما انگشت اشاره اش را به زیر چشمانش می کشد... دانه
 های مرواریدش را یک به یک می چیند و من لبخند ملیحی می زنم،
 نگاه های دو عمو و زن عموهای حامی هم به همراه فرزندانشان به

سمت ما گره خورده و دخترعموهای حامی که بالاسر ما قند می
سایند...

گیتی جون اما به سمتم می آید، قابی را که در آن طلا آرام گرفته را
به دستانم می دهد

_ هیچ کس بغیر از تو نمی تونه حامی من رو خوشبخت کنه. تو لایق
ترین دختری هستی که به کل عمرم دیدم...
در آغوشش فرو می روم و روی شانهِ اش را بوسه ای می زنم.
_ ممنونم مامان گیتی... خوشحالم که شما رو دارم.

چند بوتیک دیگر را هم از نظر گذرانندیم و بعد از آن هر دو کفش
هایی متناسب با لباس هایمان را خریدیم. زمانی که خریدلباس
هایمان به انتها رسید، به سمت طلافروشی ای رفتیم و ست حلقه
ای را سفارش دادیم. بقدری مدل های

مختلف و زیبای وجود داشت که نمی دانستم کدام مدل را انتخاب کنم. حامی انتخاب را به عهده خودم گذاشته بود و همین امر کمی سردرگم کرده بود.

_ حامی من نمی دونم! همشون یجوری قشنگن! توام یه نظر بده.

حامی یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و نگاهش را به حلقه ها داد.

_ سِت برداریم یا تو می خوای از

این یکی مدل ها برداری؟

_ نه سِت باشه قشنگتره!

_ خب پس... این ستی که مردونش یه ردیف

نگین داره و زنونش چهار ردیف

چطوره؟ چشمانم برقی زد و فوراً تاییدشان

کردم.

_ آره خیلی خوبن... خب زودتر می گفتی.

حلقه ها را بدستمان می کنیم، برای حامی اندازه است و اما برای من
 درون انگشتم بازی می کند که طلا فروش برایم
 کوچکش می کند؛ حامی یک سرویس و چند انگویی هم به
 انتخاب خودش خرید و بعد از تسویه پولش هر دو از آنجا خارج
 و سوار ماشین شدیم.

_ فردا ساعت چند وقت آرایشگاه گرفتی؟

_ ساعت ده، که تا دو آماده بشم. کار خاصی ندارم.

_ ولی من دلم می خواست تو لباس سفید می دیدمت نسترن! خدا
 بگم چیکارت نکنه! اگه اون شرط رو نمی داشتی فردا عروسیمون
 بود!

تک خنده ای با لذت زدم.

_ ولی من دلم می خواد یمدت نامزد بمونیم. ولی با این اوصاف
 داری یکار می کنی بگم شش ماه بجا یک ماه نامزد بمونیم!

بسرعت در مقابل حرفم عکسالعمل نشان داد و سرش را به
 سمتم چرخاند و نگاه غضبناکی به سمتم روانه کرد. طوری ابرو
 درهم کشید که لبخندم به خطی صاف به روی لب هایم نقش
 بست!

_ نسترن اصلا از این پیشنهادا ندی ها! من می خوام تو خونه خودمون باشیم! به اندازه کافی عذاب کشیدیم نمی خوام بیشتر از این بینمون فاصله باشه! می خوام شبا زنم کنارم باشه! در ضمن من سنم داره می گذره! بچه می خوام اونم دوتا یا سه تا!

چشم هایم دیگر توانی نداشتند که بعد از شنیدن حرف حامی، بیشتر از آن گرد شوند. حامی تا چه جاهایی به افکارش و خیالاتش وسعت داده بود!

_ چی می گی تو؟

اما حامی بقدری بعد از گفتن حرفش، ریلکس رفتار می کرد که گویی حرفی که گفته قرار است به زودی ها اتفاق بی افتد! _ چیز بدی نگفتم خداشاهده! فقط گفتم دلم می خواد زود بچه دار بشیم! اینجوری حداقل با بچم بچگی می کنم! تو جوون می مونی بعد اون وقت من پیر می شمها!

تک خنده ای با بهت زدم.

_ من خودم هنوز سنم کمه بعد بخوام بچه بیارم؟ حالت خوبه
واقعا حامی؟ من می خوام درس رو ادامه بدم!

شانه ای بالا انداخت.

_ خب درست رو بخون کی با درس خوندنت مشکل داره؟ ولی باید
واسه من بچه بیاری!

دست هایم را به آغوش کشیدم و مشغول دیدن خیابان ها شدم.

_ همون که گفتم حامی! در مورد این موضوع فعلا حرفی نزن. خیلی
زوده.

اما حامی سرعت ماشین را کم کرد و آرام آرام ماشین را به سمت کنار
جاده کشید. متعجب به چهره اش خیره شدم که هیچ چیز خاصی
از آن خوانده نمی شد.

ماشین را بعد از متوقف کردنش خاموش کرد.

به سمت من متمایل شد و در چهره ام عمیق و نافذ خیره ماند. من
به حامی و حامی به من.

به معنی " چیه " سری تکان دادم که فکم را به آرامی با دستش
گرفت.

_ می گم نسترن برای من خط و نشون نکش، پشیمون می شی ها!
چشمانم را تابی دادم و دستم را به روی دستش گذاشتم.

_ تهدید نکن حامی!

با لحنی که عشق و خواستن از آنها بیداد می کرد، با نجوایی شبیه
به زمزمه گفت:

_ تهدید نیست نسترن! فقط خسته شدم. زندگی خودم رو می
خوام. زندگی ای که تو، تو هر لحظش و همه جاش دیده بشی.
خدا می دونه که این یک ماه هم بزور می خوام تحمل کنم! اونم
فقط برای این که تورو خوشحال ببینم و حسرتی نذارم تو دلت
بمونه!

_ دیگه نمی شه این یک ماه رو کلا باید بمونم خونمون...

وگرنه هیچ کاری از تو بعید نیست!

شلیک خندهاش رها شد و فضای ماشین از خنده های
بلندحامی پر شد و لب های من هم رنگی از خنده گرفتند.

_ می گم نسترن شام بریم بیرون بخوریم یا تو خونه؟

_ منظورت کدوم خونست؟

دیدم که گوشه لبش انحنایی پیدا کرد

خوشبختت می کنم، تا جایی که نفس بکشم... تا جایی که بتونم
رویاها تو واقعی کنم...

لبخندی می زنم به وسعتِ بیکرانِ خوشی هایِ بی پایان، و...

و نگاه می چرخانم به آدم های دوست داشتنی زندگانی ام، روی دو
نفر ثابت نگاهشان می دارم...

_ با اجازه مادرم و...

مکث می کنم و تمام نگاهم را به مردی می دهم که قامتش برای یک
خیالِ راحتی کافیهست....

_ و پدرم... بله.

در میان دست زدن ها و تبریكات به سمتم می آید، سخت مرا در
آغوش می گیرد

_ خوشبخت بشی دخترم! ممنونم ازت که من رو لایق پدر صدا
زدن دونستی...

دست مردانه اش را میان دو دستم می گیرم.

_ من باید از شما ممنون باشم که از همه چی گذشتین و من و مادرم و سارا رو به زندگیتون راه دادین... لطفی که شما در حقمون کردین... کمتر کسی می کنه.

عاقده از حامی هم جوابش را پرسید و حامی بعد از گفتن جوابش، گیتی چون نقل و سکه های را به روی سرمان پاشید... دخترعموهای حامی با کل کشیدن و دست زدن ها، به فضای پر از عشق موجود در محضر رنگ بیشتری پاشیدند...

_ خوشبخت بشین پسرعمو، خوشبخت بشین عروس عمو...

یک به یک جواب تبریکاتشان را با حامی دادیم. بعد از آن حامی ای که ظرف صدف شکلی را از درون سفره عقد برداشت و حلقه را از درونش درآورد و آن را به سمتم گرفت...

انگشتت رو بده ببینم خانمم.

از شنیدن "م" آخر کلامش، میمی که نشان از مالکیت دارد، مالکیتی که ابدیست، غرق خوشی می شوم.

دستم را به سمت حامی می گیرم، لطیف آن را در بر می گیرد، هنگام
انداختن حلقه به انگشتم، به آرامی برایم می خواند:

_ چشم های تو، زیباترین چشم هایست که آدم می تواند ببیند و
نگاهت همهی آفتاب های یک کهکشان است، سپیده دم همه
ستاره هاست، لبان تو، آئینه ای است که از ظرافت روح حرف
می زند و روح، روح وقار و متانت است...

#شاملو

حلقه در انگشتم خوش می درخشد و

من هم حلقه حامی را بر می دارم و دست مردانه اش را در دست می
گیرم و در حالی که سرم را به پایین گرفته ام و نگاهم بین حلقه و
دستش در نوسان است، در بین شلوغی و بگو و بخندهای افراد
حاضر در محضر، برای حامی ای که حامی ام شد، مرد زندگانی ام
شد،

.....

عکس ها گرفته می شود و همه را می دانم که به یادگار می ماند برای
روزهایی که چنین وصالی را برایمان یادآور باشند...
صدای چیلک چیلک دوربینی که در میان هیاهوهای خنده
هایمان گم شده....

کارمان که در محضر به اتمام می رسد، همگی به سمت خانه ما حرکت می کنیم.

حامی موسیقی شادی را گذاشته و در بین ماشین پدرم و عموهایش به آرامی حرکت می کند.

مهمانان دیگری هم داریم که ساعتی دیگر به جمع و بزم شادمان ملحق می شوند.

موهای لخت شده ام را به روی یک شانه ام می ریزم و شالم را مرتب می کنم.

_ بالاخره مال خودم شدی!

لبخندی از حرف حامی به روی لب هایم مهمان می شود...

_ اره بالاخره مال هم شدیم!

_ بعد اون همه سختی... انتظار... یاس و ناامیدی...

_ ولی به شیرینی الانش می ارزه! این که حالا کنار همیم و برای هم!

_ یه لذت و شیرینی بزرگتر مونده خانمم! شبی که دیگه می شیم دو روح تو یه بدن...

باز هم سرمست می شوم از آن کلمه خانمم! چه حس
خوشایندیست که وقتی از لب های یک مرد باصلابت، حرف میم
مالکیتی را می شنوی که می دانی تماما برای خودت است!
ولی خوف می کنم نه از حامی، از شبی که قرار است خیلی زود سر
برسد...

از شبی که حامی بی پروا از آن سخن می گوید...
خوف می کنم از این که نتوانم تمام خواسته های حامی را برآورده
کنم.

می ترسم چون حامی مردیست مانند مردهای دیگر... با تمام
احتیاجات و غرائض..

می دانم که سخت تحمل می کند این یک ماه و سنتی که در این یک
ماهه بینمان فاصله می اندازد...

_ حالا کوتا اون شب... خیلی مونده...

_ می گذره نسترنم... سرگرم عوض کردن دکور خونه

می شیم، سرگرم خرید، سرگرم کار، سرگرم تفریح و بیرون رفتن های
نامزدی...

کمی با صدا می خندم که حامی پر لذت می گوید:

_ جووون خوشت اومد آره؟ بین منِ فلک زده از تصورش چی می کشم! باید هم خوشت بیادا!

اینبار هر دو با صدای بلند تری خنده مان را رها می کنیم. آزاد... رها... بی قید از تمام مشغله ها و فکرهای آزار دهنده...

_ می گم حامی بنظرت این روتختی چگونه؟ به رنگ کاغذ دیواری اتاق خوابمون هم می خوره.

حامی نگاهی به مورد پیشنهادی نسترن می اندازد. روتختی ای که ترکیبی از رنگ بنفش سیر و طلایی دارد.

_ من چندان سر در نمیارم نسترن. ولی رنگش خوب و ملایم.

_ اوهوم منم از همینش خوشم میاد، یجور آرامش داره و زود دلت رو نمی زنه.

حامی سری تکان می دهد و دستش را که برای لمس پارچه روتختی دراز کرده بود، پس می کشد.

_ باشه پس همین شد.

.....

کمی بعد هر دو از پاساژ بیرون می زنند. تمامی خریدها را در دو هفته ای که گذشته انجام داده اند، دکور خانه تغییر کرده و همه چیز برای یک زندگی دونفره آماده و محیاست. تنها انتخاب لباس های روز عروسیشان باقیمانده.

کارت های عروسی را دیروز در بین اقوام پخش کرده بودند و روزهای آتی را برای دونفره های نامزدی کنار گذاشته بودند. دونفره هایی که از نظر حامی در این دو هفته اتفاق نیفتاده بود و مدام در تکاپو بوده و نتوانسته بودند آنطور که قول و قرارش را گذاشته بودند، بهره ببرند!

_ نسترن فردا با یه سینما رفتن پایهای؟

بعد از حرفش فرمان ماشین را می چرخاند و از دور برگردان دور می زند و کمی بسرعت ماشین می افزاید.

نسترن دستش را از روی کمر بند ایمنی برمی دارد و چند تار مویی را که از شالش بیرون زده را مرتب می کند. چند تار مویی که بعد از تصادف و بعد از آن تراشیدن در عمل، حال کمی بلند شده اند.

_ ولی هنوز لباس هامون رو انتخاب نکردیم حامی! تو این وضع بلبشوی شرکت هم که وقت کم میاریم. از طرفی درسای من که کلا ریخته بهم و خیلی عقب افتادم.

کمی ابرو درهم می کشد و علی رغم میل باطنیاش ادامه حرفش را بی رغبت عنوان می کند.

_ باید یه ماه دیگه هم برای بیشتر نامزد موندنمون پیشنهاد می دادم! اون وقت به گمونم فرصت انجام خیلی از کارها رو داشتیم.

حامی اما استقبال خوبی از حرف نسترن نمی کند!

_ نخیر! کاری نداریم که! الان می ریم لباس هامونم انتخاب می کنیم و تموم می شه می ره، هنوز هوا هم تاریک نشده،

نهایتاً دو سه ساعت زمان بیره! اما در مورد شرکت... نمی دونم چرا

یارو اون طرف آب داره بازی در میاره! طبق قرارداد باید یک ماه

پیش تمام کارها تموم می شد! هر بار هم که ایمیل می دم و خبر می

گیرم، سر می دونن! اینطور پیش بره احتمالاً باید فسخ قرارداد

کنم! هر چند خیلی برام عجیبه شرکتی که این همه برو داره و کلی

رزومه کاری موفق، حالا چرا این کار و با شرکت ما می کنن!

نسترن متحیر به سمت حامی می چرخد.

_ اما ضرر و زیانش چی می شه حامی؟ اگر بخوای فسخ بزنی اونم از

سمت تو، کلی شرکت و کارخونه اُفت می کنن!

نمی خواهد به زبان بیاورد اما این فکر که حامی با پول همان قرارداد توانسته بود، سهام پدر ژینوس را به میزان زیادی بخرد، مدام در جانش خوره ای می شد.

آن مقدار پول، آن هم فقط برای دور کردن ژینوس، مبلغ هنگفتی بود که حامی پرداختش کرده بود. اما حال با حرف های حامی، دلشوره ای به دلش سرازیر می شود. از این که پایان این ماجرا چه خواهد شد؟

پشت چراغ قرمز، حامی به آرامی پدال ترمز را می فشارد.

_ فعلا باید ببینیم اون فرهودی چطور قرارداد بسته که حالا به روغن سوزی افتادیم. نبودن خودم اون طرف همه چیز رو بهم ریخت. می دونستم نمی تونه چندان از پشش بر بیاد! قاطع جلو نرفته صد در صد! برعکس تمام اون سفارش هام عمل کرده.

نسترن چشمانش را می چرخاند و به ثانیه شماری نگاه می کند که عدد سی و چهار را نشان می دهد. فکری که به ذهنش خطور می کنند، همگی آلارمی از منفی گری می دهند. نمی خواهد حدس و

گمان هایش را بر زبان بیاورد و باعث کلافگی بیشتر و آشفتگی حامی شود. نگفته همچو دفینه ای در سینه اش مدفون می کند و صاف روی صندلی می نشیند.

اما حامی درصدد توضیح بیشتر برای نسترن در می آید، به نوعی می خواهد با این کار برای چند هزارمین بار، مراحل طی شده را بازیابی کند!

_ وقتی اون قرارداد برام ایمیل شد، همه چی طبق همونی بود که قرار گذاشته بودیم، حتی وقتی فرهودی برگشت ایران، بعد از دو هفته من کاغذهای دو طرفه قرارداد رو چک کردم! ایرادی نبود! اما حالا یا اون طرف داره دندون گردی می کنه و

یه شرکت دیگه رو پیدا کرده که بیشتر از ما براش سود داره، یا می

خواد با بازی دادن ما و با بیشتر کردن پول این قرارداد، تحت

فشارمون بذاره که در هر دو صورت کنار بکشیم! این وسط

مطمئنم یه چیزیهست که قشنگ چوب لای چرخ شده! حالا چی

خدا می دونه!

نسترن نوچی می کند و نمی دونمی زیر لب میراند. حامی مستقیما به سمت پاساژی، ماشین را هدایت می کند که بتوانند آخرین خریدهها را هم انجام بدهند.

.....

_ صبر کن چراغ خونه رو روشن کنم، پات گیر می کنه جایی می افتی.

نسترن در حالی که جعبه لباس عروس در دستانش است، با لحنی توام با خنده، حرفش را ادا می کند.

_ دیگه این خونه رو من از بر شدم. حواسم هست، تا تو روشن کنی من رو مبل نشستم!

_ بی انصاف این همه وسیله دستمه، معلومه همونی می شه که تو می گی!

نسترن می خندد و ثانیه ای بعد، خانه در روشنایی دلچسب، غرق می شود.

_ اینم از خونه ی روشن!

بعد از گفتن حرفش، جعبه های کوچک و بزرگی که در دست دارد
را به سمت مبلی که نسترن روی آن نشسته، می برد و روی زمین می
گذارد.

_ حالا پاشو لباست رو بپوش
بدو نسترن دیر می شه مامان گلرخ، دل نگران می شه!

_ پاشو ببینم!

نسترن با خنده سری تکان می دهد و با سرتقی میگوید

_ اگه بلند نشم؟

حامی بی طاقت از دلبری های نسترن، دستش را پایین می آورد و با
خیز کوتاهی که به سمت نسترن بر می دارد، باعث جیغ سرخوش او
می شود

نسترن یادت باشه که فردا سینما قرار بریم. فیلمش رو هم مدنظر
دارم یه عاشقانه توپ!

نسترن لبخند جذابی می زند.

_ ایول فقط یادت باشه من خوراکی زیاد می خوام ها! کلا لذتی داره
موقع فیلم دیدن خوراکی خوردن!

حامی تخس می خندد و با لحنی خبیثانه می گوید:

_ فقط خوراکی؟ یعنی اگه خواستیم خونه خودمون فیلم نگاه

کنیم، نمی شه کار دیگه ای کرد؟

نسترن با تشر نام حامی را صدا می زند و حامی هم با صدا به واکنش
نسترن می خندد.

.....

تمام تمرکزش را به روی پرونده های گذاشته که بتواند زودتر آن ها
را دسته بندی کند. تا برای یک هفته ای که قرار است برای ماه
عسل به قشم بروند، همه چیز منظم شده باشد تا هنگام برگشت
دردسر چندانی برای برگه های انبوه داخل پرونده ها نداشته باشد.
اما صدای بلند حامی و معاون شرکت، فرهودی، نمی گذارد آن طور
که می خواهد متمرکز باشد!

صدای حرص خوردن های حامی بقدری واضح است که
احتیاجی به دقت گذاشتن برای شنیدن حرف های آن دو نمی
خواهد.

می داند که همان بحث قبل‌یست که حامی را آتشین کرده و
فرهودیای که سعی می کند با دلیل و برهان آوردن، کار خود را
توضیح و توجیه دهد.

اما حامی همان حامی خونسرد نیست!
پای میلیاردها تومن پول در میان است و ضرری که قرار است به
شرکت تحمیل شود!

لحظاتی بعد در اتاق با صدا باز می شود و فرهودی بیرون می زند و
در را می کوبد! موهای مواجش بهم ریخته شده و روی پیشانی اش
ریخته و صورتش از عصبانیت بیش از حدش بیداد می کند.

نیم نگاهی سمت نسترن می اندازد که با نگاه خیره او، تلاقی می کند.
هوفی می کشد و مسیر اتاق خودش را در پیش می گیرد.
کارمندان دیگر نیز هر کدام از اتاق هایشان بیرون آمده و به
وضعیت موجود نگاهی می اندازند و هر کدام اظهار نظری کرده و
پچپچ کنان به اتاقشان باز می گردند.

نسترن گوشه لبش را می‌گزد. یک دستش را به کمرش زده و کف دست دیگرش را به روی گونه اش می‌گذارد. هیچ دوست نداشت این روزهایی که به عروسپاش با حامی نزدیک و نزدیک تر می‌شود، پر از اتفاقات بد و فکر مشغولی برای حامی باشد!

دست می‌جنباند و خودش را به آبدار خانه می‌رساند. سوال رحمتی را بی‌جواب می‌گذارد و دست بکار می‌شود و برای حامی از آب سردکن، لیوانی آب پر می‌کند.

بدون در زدن وارد اتاق حامی می‌شود و در را به آرامی می‌بندد. حامی را در حالی می‌بیند که هر دو دستش درون جیب های شلوارش است و به منظره بیرون از پشت پنجره خیره است. به آرامی و محتاطانه نام حامی را صدا می‌زند.

_ حامی؟

تنها عکس العمل حامی این است که سر می‌چرخاند و از ورای شانه اش نگاهی به نسترن می‌کند.

_ بگو نسترن.

نسترن با شنیدن صدای گرفته و خش برداشته حامی، محزون می شود و خودش را به کنار دست حامی می رساند و لیوان آب را مقابل دیدگان او می گیرد.

_ بیا از این آب بخور، انقدر حرص و جوش خوردی که صدات گرفته.

حامی لیوان آب را از نسترن گرفته و جرعه ای نوشیده و ننوشیده، لیوان را بدست نسترن می دهد.

_ اوضاع بدتر از اونیه که فکر می کردم نسترن! خیلی بدتر.

نسترن می چرخد و لیوان آب را به روی میز عسلی می گذارد، انگشت هایش را به بازی می گیرد آن هم در حالی که کنار مبل ایستاده.

_ خب راه چاره ش چیه حامی؟ هر چی می خواد باشه فقط جون نسترن انقدر حرص نخور!

حامی دستی به موهایش می کشد و کمی مکث می کند. بقدری این کار را محکم انجام می دهد که پوست سرش به گزگز می افتد.

_ دیگه هیچ وقت جون خودت رو قسم نده! اما من با هزار و یک بدبختی این شرکت رو سرپا کردم! نمی تونم بذارم حالا با یه اشتباه یا چه می دونم دسیسه و هزارتا کوفت دیگه همه چی از دستم بره! با بدبختی پول اون مرتیکه رو جور کردم و سهام رو خریدم که فقط سهامدار اصلی شرکت خودم باشم! حالا همه چی داره بر می گرده سر پله اول! شاید بدتر از اون!
اما...

می چرخد، نگاه به نسترن می کند و به سمتش قدم بر می دارد... به مقابلش که می رسد، توقف می کند،

_ تو این همه مشغولیت تو یدونه واسم نعمتی!

. فروغ شعله ی فانوسی کوچک را در وجودش احساس می کند. هر دو در سکوتی سهیم شده اند که هیچ کدام قصد شکستنش را ندارند.

گوشی را به روی مبل می گذارد و هر دو دستش را زیر چانه اش قفل می کند. به هر جای خانه که چشم می چرخاند حامی را می بیند. حامی و خودش را! در هر جای جای خانه، نشانی از خودشان است و این نسترن را دلتنگ تر می کند. دلتنگ از نبود حامی.

گویی دواى دردش، مرحمِ دلِ بی قرارش را سر ساعت مصرف
نکرده که حال پریشانی سراغش آمده .

نفس عمیق تری می کشد
و وجودش لبریز از عطر حامی ای می شود که گویی در حوالی خانه
به جا مانده. عطری که هوش و حواسش را به یغما می برد.
اما لحظه ای بعد، وجودش در سراپی می ماند. برکه وجودش آبی
ندارد و بدون حامی خشک و خالی.
از تداعی و تکرار خاطراتِ مشترکشان، دلش غنج می رود.

از جایش بلند می شود و به سراغ تلویزیون می رود. سیدی فیلم
عروسی را از کِشوی میز تلویزیون بیرون می کشد و بعد از قراردادنش
داخل دستگاه، مجدد به جای قبلش بر می گردد و فیلم را با کنترل
در دستش پلی می کند. چشم به صفحه تلویزیون می دوزد.
فیلم از حامی شروع می شود. حامی ای که ماشین گل زده را واریسی
می کند و بعد سوار شده و به سمت آرایشگاه حرکت می کند.
فیلم کمی روی دسته گل و شاخه گل کوچکی که روی جیب کوچک
قسمت بالایی کت حامی ست، مانور می دهد.

دقایقی بعد فیلم نسترنی را نشان می دهد که در لباسی سپید، لباسی که به زیبایی در تنش می درخشد، در حال قدم زدن در سالن بزرگ آرایشگاه است.

موسیقی بی کلام و دل نشین روی فیلم، جذابیت آن را دو چندان کرده، نسترن غرق فکر در آن روز است. آن لحظاتی که دلش برای دیدن حامی تهی می گشت.

دقیقه‌های بعد حامی با دسته گل وارد آرایشگاه می شود. هر دو به گونه ای غرق همدیگر شده اند که فیلمبردار از ثبت لحظه ها سرخوش شده بود!

دسته گل به دستان نسترن می رسد و پیشانیش، مهمان لب های گرم و نمناک حامی!

نسترن بی طاقت گوشی را چنگ می زند و شماره‌ی که حامی به او داده بود تا تماسشان آسوده تر باشد را می گیرد. بقدری قلبش مملو از عشق حامیست که حتی زمان را به باد فراموشی می سپارد. بوق های متوالی در پی هم می دوند اما خبری از پاسخگویی حامی نیست. گوشی را مایوس پایین می آورد و گوشه لبش را می گزد. نگاهی به ساعت که بالای تلویزیون

به دیوار قاب گرفته شده، نگاهی می اندازد. ساعت به یک بامداد کم مانده و نسترن گمان می کند که شاید بد موقع با حامی تماس گرفته و حال او با همان چند ساعت اختلاف در حال استراحت باشد یا در جلسه و قرار ملاقاتی.

نگاهش مجدد صفحه تلویزیون را شکار می کند. عکس های دونفریشان با حامی به همراه موزیکی عاشقانه در حال نشان دادن است. کف دستش را به روی بازوی برهنه ان یکی دستش می گذارد و کمی بالا و پایین می کند. با این که فضای خانه گرم است اما احساس سرما می کند.

آنقدری که بوی آمدن پاییز را احساس می کند.

_ آقای فرهودی شما از حامی خبر ندارین؟ دیشب هم باهاش تماس گرفتم اما جواب نداده تا به امروز که عصر شده و با هم حامی جواب نمی ده! هتل هم که نیست!

فرهودی یک دستش را داخل جیب شلوارش می کند و به نسترنی نگاه می کند که در میان درگاه اتاق حامی ایستاده و گوشی در دستانش.

دست دیگرش را هم با کمی مکث به داخل جیب شلوارش هدایت می کند.

_ نگرانی نداره نسترن خانم! احتمالاً جایی رفتن یا سرگرم بحث با مدیریت همون شرکت که نمی تونن پاسخگوتون باشن، بالاخره این کار دوندگی می خواست و حامی هم صددرصد درگیرِ اونه!

نسترن از خونسردی مرد مقابلش حرص می خورد. این که او تا بدین حد بی خیال است برایش آزاردهنده می آید. در حالی که خودش هم می داند از دلتنگی نشنیدن صدای حامی کلافه و عصبانی شده و دلش می خواهد به زمین و زمان گیر بدهد! _ هر قدر هم سرگرم کار باشه، باز هم یه تایمی رو برای من کنار می ذاره! اما این دلیل نمی شه شما بعنوان معاون شرکت، خبری از روند کاری حامی نگیرین. هر چی باشه شما سری قبل به اونجا رفتین و اون قرارداد رو بستین! حالا نباید یه خبری بگیرین تا بدونید چه خبر؟

فرهودی با نگاهی بی حالت و خنثی به صورت نسترن می نگرد. زبانش را به روی لب زیرینش می کشد و قدمی به نسترن نزدیک می شود. نگاهی به اطرافش می اندازد و در نهایت می گوید:

_ اره معاون شرکت که هستم، منتهی این که

معاونی به حساب می‌ام که رئیسش چندان به کارش اطمینانی
 نداره! مدام خودش پشت سرم راه می‌افته! حالا این بار این مشکل
 پیش اومد تا بیشتر به چشم حامی خراب بشم! اونم از بدشانسی!
 حامی هم اونقدری حساسیت به خرج می‌کنه برای شرکت که
 بالاخره یجا گند حساسیتش در اومد.

نسترن در سکوت تکان خوردن‌های لب‌های فرهودی را می‌بیند،
 این که چطور با حرصی نهفته سخن می‌گوید.

_ اما حامی به شما اطمینان داشت. که

اگه نداشت شما رو نمی‌فرستاد.

فرهودی پوزخندی می‌زند.

_ حامی بعد خودش فقط به جناب محبی که پدر شما باشه

برای رسیدگی به شرکت اطمینان داشت! که اونم تو همون

عروسیتون فهمیدیم جناب محبی پدرتونه و شما هم با روابط و

ضوابط شدین منشی مخصوصش!

_ الان فقط و فقط و در حال حاضر حامی برام مهم و بس! می
ترسم درگیری شده باشه و بلایی به سرش اومده باشه! لطف کنید
یه تماس بگیرید با همون شرکت و جویا بشید از حامی!

بعد از گفتن حرفش می چرخد، پا به داخل اتاق گذاشته که با
صدای فرهودی متوقف می شود.

_ تماس می گیرم اما اگه جوابگو نبودن چی؟

نسترن ابرو درهم می کشد. مجدد می چرخد و با قیافه ای پر سوال به
فرهودی نگاه می کند.

_ منظورتون چیه؟ بالاخره حامی رفته اونجا که مشکل رو حل کنه!

حالا می گم نصف روز رو هم برای خودش اختصاص داده، اما

جواب ندادنش برای چیه؟ حامی هیچ وقت من رو منتظر

نگذاشته! مگه می شه مدیر اون شرکت یا هر کس دیگه ای تو اون

شرکت خبر نداشته باشه؟ حرف هاتون هم تو لفافه نزنید!

فرهودی با دستش به داخل اتاق اشاره می کند.

_ بفرما بریم داخل اتاق صحبت کنیم. اینجا الان هزار تا گوش

هست واسه شنیدن حرفا!

نسترن با تردید داخل اتاق می شود. فرهودی هم داخل شده و در را می بندد. با دستش اشاره ای به مبل های داخل اتاق می کند.

_ لطفا بشین.

نسترن با سری پایین افتاده روی مبل تک نفره می نشیند و منتظر صحبت های فرهودی می ماند. فرهودی اما سرپا می ماند. پشت مبل تک نفره دیگری می ایستد و ساق دست هایش را روی ان می گذارد. کمی خم شده و به سرتاپای نسترن نگاهی می اندازد. نسترن نگاه بالا کشیده و منتظر صحبت فرهودی می ماند.

_ خب؟

فرهودی بدون مقدمه چینی صحبت را شروع می کند.

_ خیلی زُک حرف هام رو می زنم! این شرکت الان رو هواست! مدیری که معلوم نیست کجاست و چک های با رقم بالایی که برای خرید مواد اولیه به فروشنده ها داده! قول و قرارهایی که به خریدارها داده تا سر موعد جنس ها از کارخونه تحویلشون داده بشه! یه رقم بزرگ میلیاردی ضرر که قرار بیفته گردن شرکت! حامی از پریشب رفته و خبری هم ازش نیست! به

خط شخصیش زنگ می زنی نیست! حالا با این تفاسیر چی به
ذهنت می رسه؟

نسترن هر تکه از حرف های فرهودی را کنار هم می چیند. افکار بی
سر و ته زیادی به سرش هجوم می آورند. اما یک مورد بیش از همه
پررنگ جلوه می کند!

_ حامی رو چقدر می شناختی؟ منی که معاون شرکت بودم نتونستم
اونقدری از کاراش سر در بیارم. ژینوس رو فرستاد رفت. اونم دقیقا
سال قبل با یه مبلغ هنگفت! اصلا می دونستی اون کشوری که الان
حامی رفته، ژینوس هم همونجا اقامت داره؟ قرار بود برای بستن
اون قرارداد ژینوس همراه حامی باشه، و یسری مسائل شخصی
دیگه، اما همه چی عوض شد!

ژینوس بعد از بستن قرارداد با اون همه پولی که به حسابش تو اون
کشور داشت ریخته شد و با خیال راحت جیم شد! اما حامی دقیقا
موقعی رفت که شرکت لنگ در هوا موند و کلی چک و اگه اون
شرکت هم بفهمه حامی نیست، دیگه هیچ و شرکت کلا نابود شده!
هر چند که حامی به اون شرکت هم سر زده باشه برای رد گم کنی!

موج حرف های فرهودی هر بار بیشتر از قبل پیشروی می کند و
 نسترن هر ثانیه بیشتر از قبل صورتش رنگ می بازد! مدام یک
 سوال را از خود می پرسد! چرا حامی تا بدین حد از ماجرا را برایش
 بازگو نکرده؟

دستش، دسته ی مبل را می فشارد و آب دهانش را به سختی فرو
 می خورد. احساس می کند سرمای بیش از حدی را تجربه می کند.

_ شرمنده این رو می گم ولی تو شرکت سرت تو اون پرونده ها و
 کتاب هات بود و شاید دعواهای من و حامی رو می شنیدی اما از
 اصل قضیه با خبر نبودی! نمی خوام فعلا قضاوت کنم! تمام اون
 چیزی که بود رو گفتم. تموم اون اتفاقاتی که افتاده! نمی گم حامی
 مرد بدی، اما پول لعنتی چیزی نیست که بشه ساده ردش کنی و
 بری! بدهی بالا، چند تا قرارداد و هزارتا کوفت دیگه! کم و بیش باید
 در جریان این اختلاس ها باشی که داره مدام اتفاق می افته، فرار
 مدیرها و چه های دیگه که می دونم که می دونی! حالا متوجه
 منظورم شدی؟

فرهودی قامتش را صاف می کند. رنگ و روی پریده نسترن را می بیند. مبل را دور می زند و از پارچ آب روی میز، لیوانی از آب را پر می کند.

با دو قدم کوتاه مقابل نسترن می ایستد و لیوان را مقابل صورت نسترن نگه می دارد.

_ این آب رو بخور... رنگ و روت پریده .

_ تردید ننداز به جونم نسترن! همین الانش هم پای رفتن ندارم و مجبورم! اگر سفر کاری نبود دو تایی می رفتیم و مثل همون ماه عسلمون یک لحظه هم از وجودت غافل نمی موندم! اما می دونم که این قرار کاری به جزء اعصاب خورد کنی چیزی برام نمی ذاره! نمی خوام اوقات تو هم تلخ بشه! من برای تو فقط و فقط شادی می خوام و بس! ولی قول می دم خیلی زود ببرمت هرجایی که تو می خوای! فقط بگو که به من اعتماد داری من غیر از این از تو هیچی نمی خوام! قول می دی؟

چشمانش همچو سدی که مدت ها بوده، به خود آبی ندیده، با حرف حامی پر آب می شود. لحظه دوری و خداحافظی از

حامی برایش آنقدر سخت است که نفسش یکی در میان در می آید.
 قلبش ساز ناکوک می زند و پاهایش تحمل وزنِ کمش را ندارند. گویی
 در بی هوایی و خلاءای به سر می برد که ناتوانش کرده‌اند. اما با
 تمامی حال بدی که دارد، جواب حامی را قرص و محکم می دهد.

_ قول می دم! فقط زود برگردی ها!

_ زود بر می گردم!

.....

?can you tell... toring

me when... gets back _

لطفا موقعی که برگشت بهش

ok mr بگید به من زنگ بزنه؟

بله آقای . _ yazdanpanah

یزدان پناه

ok dont torget to _

keep in touch,

by.باشه، یادت نره که با

من در تماس باشی،

خدانگهدار.تماس را بی آن

که خداحافظی منشی

شرکت را بشنود، قطع می

کند. صبح پروازش به

فرودگاه نشسته بود و از

همان ابتدا از هوای ابری

این شهر، دلگیر شده بود.

ساعت ها از زمان آمدنش

گذشته بود اما زمانی که به

همان شرکت رجوع کرده

بود، خبری از معاون و رئیس

شرکت نبود.

به منشی اعلام کرده بود زمان آمدنشان با او تماس بگیرند اما

چند ساعت تلف شده و خبری از تماس منشی نبود. حال

مجدد خودش تماس گرفته و از عدم حضور ان دو، کلافگی

اش به اوج رسیده بود!

روی تخت دراز کشیده و از پنجره هتل به آسمان شهری که برایش

بوی غربت دارد، خیره شده.

تنها تماسش با نسترن همان صبح بود که رسیدنش را اطلاع داده

بود. اما حال هر بار که چهره نسترن را بیاد می آورد، لبانش به

لبخندی از نوع دلتنگی رنگ می گیرد.

چهره نسترنی که در شبِ عروسیشان برایش همانند فرشته ای

کوچک نمود و جلوه کرده بود.

فرشته ای کوچک که در لباسی سپید قاب گرفته شده بود،

بقدری زیبا و نفس گیر که تا لحظاتی در سالن آرایشگاه خیرهاش

مانده بود.

شبى پر از خاطره و عشق که با نسترن در دفتر خاطراتِ زندگیشان،
رقم زده بودند.

نگاه های پر تحسین مهمانانی که به رویشان مداوم تا انتهای
مجلس ادامه داشت... لذت نسترن از راه رفتن روی شن های
ساحل و بازیاش با امواج بازیگوش دریا...

یک روز نشده که از نسترن دور شده اما گویی ماه هاست که از او
فاصله گرفته. عشقی که به نسترن دارد، همانند شرابِ ناب و
کهنه ای است که بیش از حد مدهوشش می کند.

هوفی می کشد و دست هایش را از زیر سرش بر می دارد. می خواهد
به پهلو بچرخد و خودش را به خوابی چند دقیقه ای مهمان، که
تلفن داخل اتاق زنگ می خورد. متعجب دستش را دراز می کند و
گوشی را بر می دارد.

.....

_ نه مامان می خوام یکم از درس هام رو بخونم، تنهایی نمی ترسم
خیالت راحت.

_ لجبازی نکن دختر! حامی هم که خونه نیست و حوصلت سر می
ره. پاشو بیا اینجا این یک هفته رو.

نسترن عاصی از اصرارهای بیش از حد گلرخ، گوشی تلفن را کمی از گوشش فاصله می دهد و نفسش را رها می کند. انگشت میانی و شصتتش را به روی پیشانیاش می گذارد و کمی مالش می دهد.

_ مامان نگران نباش. گفتم که پیام اونجا فکرم هزارتا می شه. حامی که اومد دوتایی با هم می یایم پیشتون. فقط الان باور کن که نمی تونم، هم خسته ام، هم کلی کار دارم.

_ من موندم عروسِ دو هفته چقدر کار داره آخه؟ یه گردگیری و خونه تمیز کردن، که اونم قربونش برم صبح تا شب با حامی تو شرکتین و خورد و خوراکتون هم غذای رستورانای بیرون! دیگه چه کاری؟ یخچالتم که می دونم الان پر وسیلست و انقدر تنبلیت میاد که یه لقمه برای خودت غذا درست کنی! پس بهونه نیار پاشو بیا!

نسترن در حالی که چهره اش حالتی گریان و درمانده گرفته، روی مبل می نشیند و کمی از مویش را می کشد.

_ مامان می شه اصرار نکنی؟ وقتی نمی شه، نمی شه دیگه! بخدا حوصلم نمی کشه! می خوام بشینم ببینم می تونم درس هام رو مرور کنم یا نه؟

_ حامی ای که من می شناسم همیشه صبور بوده!

حامی به آرامی لب می زند:

_ اگه یه جاهایی کم آوردم مثل الان، تو آروم و قرارم شو نسترن.

نسترن نگاهش را بین چشمان حامی به گردش در می آورد

.....

حامی می گوید:

_ بریم؟

نسترن ابرو در هم می کشد :

_ کجا بریم؟ انقدر خسته ام که نگو! پا برهنه راه رفتن روی شن

های ساحل، خستم کرده حامی! الان فقط دلم یه خواب عمیق

می خواد...

حامی در گوش نسترن نجوا می کند:

_ خودم همه جوره در خدمتتم خانمم تا خوابت ببره ...

.....

_ حامی نمی شد حالا منم همراهت بیام؟ آخه این سفر تنهایی! اونم
یه کشور دیگه! دلم بی قرارت می مونه...

حامی آخرین وسیله اش را هم درون چمدان کوچکش می گذارد
و زیپش را می بندد. قامتش را صاف می کند. هر دو دستش را
روی شانه های نسترن می گذارد و بعد از بوسیدن عمیق
پیشانی نسترن، می گوید:

_ نه نسترن! منم یک هفته ای می رم و بر می گردم. اونم فقط برای
این که خودم شخصا یه صحبت با اون مدیر شرکت کنم، تا بفهمم
موضوع از چه قرار! هر چند حدس می زنم احتمالاً شرکت دیگه ای
با یه پیشنهاد بالاتر و سوشون کرده!

_ اما آخه این یک هفته

من بدون تو چی کار کنم؟

_ شما مثل یه خانم خوب می شینی درس های عقب افتادهت رو مرور می کنی و حواست رو هم به شرکت می دی، چون در نبود من همه کارِ اونجا تویی! هر مشکلی هم که بود با یه تماس تصویری حله!

با صدایی که ارتعاش دارد، آرام می پرسد:

_ ژینوس رو چقدر می شناختین؟

فرهودی لیوان را به روی میز بر می گرداند و روی مبلی که مقابل نشترن با فاصله قرار دارد، می نشیند. پاهایش را کمی از هم باز می کند و ساق دست هایش را روی آن ها می گذارد.

_ پدر ژینوس بعدِ خودِ حامی، یکی از سهامدارای اصلی شرکت محسوب می شد. اون زمانی که شرکت به سهامدار احتیاج داشت، پدر ژینوس به چهل درصد سهام تونست به شرکت رنگ و رو بده. نه این که بگم شرکت تو بد مخمصه ای بود، نه ابد!

اما برای پیشرفت بیشتر احتیاج داشت. پدر ژینوس کمکم کنار کشید و ژینوس رو بجای خودش برای کارهای مربوطه

جایگزین کرد. خب این رو هم می دونی که سهامدار می شه جزئی از هیئت مدیره شرکت و از امور کارها باخبر، همون دوران بود که کم کم رابطه بین حامی و ژینوس رنگ دیگه ای به خودش گرفت. خیلی از وقت ها رو با هم بودن مخصوصا پنجشنبه ها و محفل شعر که منم دعوت می دادن اما چون علاقه ای نداشتم نمی رفتم. هر لحظه منتظر خبر شنیدن عروسی اون دو تا بودیم. حتی دیگه همه جا و بین همکارها این موضوع که قرار حامی و ژینوس به یه سفر خارج برن تا اونور کاراشون رو ردیف کنن و بعد برگردن ایران و عروسی بگیرن، اوج بیشتری گرفت! اما نمی دونم چی بینشون گذشت! اون قرارداد و پولی که حامی به ژینوس داد برای خرید سهامش، اونقدری زیاد بود که مخ سوت می کشید! حالا خیلی از بچه های شرکت می گن که نقشه بوده! یه نقشه حساب شده و تر و تمیز! نقشه ای که حامی و ژینوس کشیدن! پول قراردادها رو بردارن و ژینوس خارج رفت و حامی هم تو همین بحبوحه رفت. نمی دونم اما می گن وجود تو و ازدواج حامی با تو یه پوشش بوده برای این که کسی شک نکنه و چه کسی بهتر از دختر جناب محبی؟ اون جشن عروسی و معرفی تو بعنوان زنش، یجورایی

همه رو شوک کرد! حالا تو موندی و این شرکت و کلی آدم که باید پاسخگوشون باشی!

نسترن انگشت میانی و شصتیش را دو طرف پیشانیاش قرار می دهد و می فشارد.

_ نمی شه رفت اونور؟

_ فعلا صبر کن به کسایی که می شناسم یه زنگ بزنم بعد، فکر نمی کردم حامی بخواد از تو سواستفاده کنه! یا از اعتبار جناب محبی! زنگ زدم خبر بهت می دم، فقط اگر لازم شد بریم، پاسپورت داری؟

پوزخندی که بی اراده به روی لبانش می نشیند، از چشمان فرهودی دور نمی ماند. با یادآوری روزی که همراه با حامی برای گرفتن پاسپورت اقدام کرده بودند، می افتد و پوزخندش عمق بیشتری می گیرد.

_ اره دارم. اما می خوام خودم تنهایی برم دنبال حامی! نمی خوام کسی از تو شرکت متوجه بشه! به بهونه کسالت یک هفته می رم!

فرهودی از جایش بلند می شود.

_ شرمنده این رو می گم ولی، نمی تونم بذارم تنها بری! هر چقدر هم بنظرم حامی کلکی تو کارش بوده باشه، اما باز هم چند سال مداوم با هم بودیم و نون و نمک هم رو خوردیم. تو تنها بری نمی دونی باید کجا سراغش رو بگیری، پس منی که رفتم و می شناسم بهتر می دونم.

_ شرکت رو به کی بسپاریم؟

_ جناب محبی پدرتون! ایشون قبلا هم اینجا بودن. خیلی خوب و ریلکس برخورد می کنن و این همون چیزی که این روزها شرکت بهش احتیاج مبرمی داره!

نسترن هم از جایش بلند می شود.

_ ظاهرا چاره‌های جز این ندارم! اما خبر از شما! تماس با هر جایی که فکر می کنید از حامی می شه خبری گرفت! بعد از اون هم گرفتن بلیط.

به رخسار فرهودی نگاه می کند و سوالی می پرسد:

_ اصلا می شه این موقع بلیط گرفت برای اونجا؟

فرهودی مطمئن سر تکان می دهد. این اطمینان در کلامش هم پرسه می زند.

_ اره پیدا می شه، با پول بیشتر! اما قاعدتا باید بیشتر صبر کنیم

برای تماس گرفتن یا نگرفتن حامی، اما تا جایی که بتونم خبر می

گیرم. هر چند خیلی فکرهای دیگه هم می شه کرد!

_ مبلغ بلیط رو برام پیامک کنید کارت به کارت می کنم اما من

مطمئنم که حامی نه اهلِ دروغ و نه خیانت! دلم گواه بد می ده و می

خوام هر طور شده ببینمش!

_ فعلا پول و این ها مهم نیست! تو شرکت هم کار خاصی نیست.

تو بهتر به جناب محبی اطلاع بدی تا آخر شب اگر از حامی خبری

گیرم نیومد، بهت زنگ می زنم. بلیط ها رو اوکی می کنم. فقط هر

چیزی که مورد احتیاجت هست رو بردار و آماده بذار!

نسترن بی حرف از اتاق حامی خارج می شود. در سکوتی سهمگین

وسایلش را از روی میز جمع می کند و در سکوتی پر

حرف تر از شرکت خارج می شود. حرف های فرهودی بقدری
برایش سنگین آمده‌اند که بسان برگ پژمرده و افتاده‌ی بعد از
هرس می باشد!

باورش را ندارد که حامی فرار کرده باشد!
یا با ژینوس نقشه ای کشیده باشند! هیچ باورش را ندارد و هر
لحظه این فرضیه را که حامی از او سواستفاده کرده باشد را کتمان
می کند.

پیاده خیابان را گز می کند و اتفاقات اخیر را مرور می کند. اما به
هریک از آن ها که سرک می کشد، حامی را در حالت حمایتش می
بیند. در حال عشق ورزیدن و عاشقانه خرج کردن. دلش می
خواهد حال حامی می بود و مانند همیشه ت

سکینش می شد! حامی ای که خودش حال دردی برای او شده. به
آسمان خیره می شود و چشمانش پر می شوند.
در ناباوری حرف های فرهودی سیر می کند، از این که در دو راهی
که نه، در چند راهی ای گیر کرده که خودش را قوی نمی بیند برای
انتخاب مسیر درست.

نمی خواهد فقط به حدس و گمان های فرهودی و کارمندان شرکت
 اکتفا کند! آنقدری حامی را از بر شده که ثانیهای تجسم فکر و
 خیالِ واهی و پوچ را از او نمی تواند کند و پر و بال بدهد.
 گوشش اش را از جیب مانتویش بیرون می کشد و شماره مورد نظرش
 را می گیرد و گوشش را به گوشش می چسباند.
 _ الو بابا؟

_ سلام دختر بی

معرفت من...

خوبی؟ بزاق دهانش

را سخت قورت می

دهد.

_ خونهاین؟

مجبی از لحن و گفتار نسترن ابرو درهم می کشد.

_ چیزی شده نسترن؟

هرچه می کند نمی تواند مانع از بزرگ شدن بغض خفته و نهان در
گلویش شود!

_ می شه یجوری حرف بزنین که مامان متوجه نشه؟ اگر می تونید
یجایی حرف بزنیند که مامان و سارا نباشن.

و بعد صدای نفس های بلند محبی را می شنود. حدس این که در
حال راه رفتن است برایش سخت نیست.

_ خب بگو ببینم چی شده؟

لب می گزد اما نمی تواند از اشکی که از گوشه چشمش می چکد،
ممانعت کند. می گوید. تمام آنچه را که فرهودی گفته بود، می گوید
اما لحنش بغض دارد. می گوید اما چشمانش دو چشمه در حال
جوشیدن هستند. می گوید اما در دل، خودش برای خودش دل می
سوزاند. برای خودش که عروس یک ماه است!

_ پس حواستون هست بابا؟

محبی دم و بازدم عمیقی انجام می دهد و دستی به سرش می کشد.

_ باشه دخترم، دل نگرونی به دلت راه نده ابد! من حامی رو

بیشتر از خودش می شناسم! فرهودی هم فقط حدس های

خودش رو گفته. محال ممکن که حامی بخواد همچین کاری کنه!
حامی همچین مردی نیست!

_ می دونم بابا! فقط دلگیر شدم ازش که چرا همه چی رو به من
نگفته که حالا منی که زنشم باید از دهن یه غریبه بشنوم!
که اون غریبه بخواد واسه خودش هرچی که به ذهنش اومده رو
بگه و این وسط جولون بده!

_ در این مورد بهت حق می دم، اما مطمئنم حامی این کار رو کرده
که فکرت مشغول نباشه و به دلت غمی نباشه. خودت هم می
دونی حامی اونقدر عاشقت هست که نخواد حتی به فکر خیانت
باشه! الان کجایی؟

_ می دونم بابا. اما دلم گواه خوبی نمی ده! یه چند دقیقه‌های می شه
که از شرکت بیرون زدم.

_ نمای اینجا

پیش ما؟

نسترن سری

تکان می دهد.

_ نهنه! می ترسم پیام و مامان پیگیر حال و روزم بشه. نمی خوام ناراحتش کنم با حالِ بدم. می رم خونه و منتظر می مونم ببینم چه خبر می شه.

محبی نفی عمیقی می کشد و با صدا رهایش می کند. خیره به آسمانِ تاریک شده، برای نسترن با آرامش می گوید:

_ باشه دخترم اما! گاهی زندگی اونقدری اتفاقات سخت توش می افته که حتی اگر پنجاه تا ریش سفید هم اظار نظر کنن برای چه کنم چه کنم کارش، باز نمی شه! گاهی اونقدری غرق آرامش و خوشی می شی که دریغ می شی از اتفاقات بد که در حال رشد کردنن! گاهی هم اونقدری درگیر زندگی می شی که از خودت غافل می مونی. نسترن، بابا! زندگی اونقدر سختی و بالا و پایین داره که گاهی تو هزارتوش می مونی! اما موقعی می تونی راه درست رو پیدا کنی که قوی باشی!

اطمینان و اعتماد رو توکوله زندگی مشترکت همیشه همراه داشته باش! حتی اگر یه جاهایی کم آوردی و خسته شدی، به عشقی که تو دلت داری می تونی ازش یه فانوس بسازی تو شبِ تاریک و تو دستت بگیری و راه رو برای خودت آسون کنی!

یادت باشه هیچ تردیدی رو تو قلب عاشقت راه ندی که بعدا می شه باعث بوجود اومدنِ روزنه خیلی از احساسات نافرجام! مثل کینه، مثل حسد! یادت باشه یه چتر حمایت همیشه بالاسرت داری. یه چتر حمایت که همیشگی!

نسترن در حالی لبخند می زند که دست دیگرش را به آغوش کشیده و روح عاشقش را به اعجازِ عشق حامی وصله می زند. می داند که حال از همه جهت پناهی را دارد!

در خوردن غمش به تنهایی شریک نیست و غمگساری نیز دارد. پناهگاهی که در این شهر بزرگ و شلوغ دارد و او حال به او پناه برده. اوپی که باخت و برد و قمار زندگی را یادش می دهد.

_ ممنونم بابا. با حرفاتون کلی آروم شدم، چقدر خوبه که شمارو دارم، چقدر خوبه که برام پناه شدین. چقدر خوبه که دلتون مثلِ یه دریاست و خوشبحال مامانم که مردی مثل شما تو طالعش بوده.

محبی لبخندی می زند و آرام شروع به قدم زدن داخل حیاط می کند.

_ امشب هرچند که دلِ دخترم پر بود، اما از این بابت خوشحالم که تونستم کمی آرومت کنم، اینکه حرف دلت رو گفتم و تونستم کمی راهنماییت کنم. حالا هم اگر برات سخته خودم پیام دنبالت، اگر نه یه تاکسی بگیر و برو خونه.

_ چشم بابا. تاکسی می گیرم می رم خونه.

_ فقط یادت نره به منم خبر بدی، هر موقع از امشب که شد من بیدارم. در مورد شرکت هم اصلا نگران نباش.

_ حتما مراقب خودتون باشین. ممنونم ازتون، خدا نگهدار.

_ خدا نگهدار دخترم.

تماس قطع می شود و نسترن نفس آسوده ای میکشد

تاکسی ای را می بیند و بعد از سوار شدن، خودش را به خانه می رساند.

.....

_ یعنی چی که خبر ندارن؟ مگه حامی اونجا نرفته؟

_ چرا رفته! حوالی شب هم مجدد به منشی زنگ زده و گفته اگر

مدیر و معاون شرکت اومدن، باهاش تماس بگیرن. اما گویا هیچ

کدوم نیومده بودن. احتمالاً حامی هم تو هتل منتظر مونده، چون

با هتلش هم تماس گرفتم و مشخصاتش رو که دادم، بعد پرسیدن

از همکارهاشون گفتن که سه تا مرد میان هتل و میگن که با

حامی کار دارن. اونا هم با اتاق حامی تماس میگیرن و حامی هم

میاد تو لابی و اونارو میبینه و گویا بعد دقایقی هم همراهشون میره

بیرون و دیگه هم تا الان ازش

خبری نشده! قضیه بودار بنظر می رسه! من بلیط هارو اوکی کردم

اون هم بزور و با هزار و یکی رفیق و آشنا تا تونستن دو تا جای خالی

برای پرواز سه ساعت دیگه بهمون بدن. فقط تا یک ساعت دیگه

وقت داری وسایلت رو جمع و جور کنی و بیای فرودگاه.

_ باشه... باشه... الان... فقط به پدرم یه خبر بدم...

_ هرکاری می کنی سریعتر... فقط در همین حد بگو که داری می ری

فرودگاه و حتماً به شرکت بره.

نسترن بعد قطع تماسش با فرهودی، سراسیمه با محبی تماس گرفته و اطلاع می دهد.

به اتاق خوابِ مشترکشان با حامی می رود و هر آنچه را که احتیاج دارد را بر میدارد. اما نگاهش هم در جایجای اتاق چرخ می خورد و روی تخت بیشتر!

سعی می کند افکار سمیای را که همانند قارچی سمی و خودرو رشد می کنند را بگیرد.

اما آنقدر اضطراب و واهمه دارد که نمی تواند سرپوشی برای حال بدش بگذارد. گوشیاش را در همان حال و احوالش از روی تخت بر میدارد و شماره حامی را مجدد می گیرد. باز هم بوق های پی در پی نصیبش می شود.

سکوتی که دارد همان عاشقانه ترین زمزمه ایی است که برای دوست داشتنِ حامی دارد. در احوالاتی که او را ندارد و با سکوتش در گوشه ی دنجی از وجودش...

وسایل هایش را جمع کرده و نکرده، داخل ساکی کوچک می ریزد و زیبش را میندود. از پله ها سرازیر میشود و در همان کش و قوسِ

با عجله اش ، شماره آژانس را می گیرد و درخواست ماشین می کند.

یه یاد چندین ماه قبل میافتد، همان شبی که برای دیدار حامی رفته و ابراز علاقه اش را با آن پیشنهاد به حامی گفته بود. لبخندی که به روی لبانش نقش میبندد، این بار حاصلِ دسترنجِ عشقیست که حامی نصیبش کرده. لبخند تلخی که نشان از این دارد که حامی را بدست آورد.

بعد از آن همه اتفاقات و سختی ها! حال اما واهمه دارد از اینکه مبادا برای حامی اش اتفاق ناگواری رخ داده باشد. میدانند که هیچگاه حامی به او خیانت نکرده و نمیکند. اما حرفهای امشب فرهودی که گفته بود، سه مرد در هتل بدنبالش آمده اند، جواب ندادن های حامی، همه و همه دست به دست هم داده تا نتواند افکارش را به روی یکیشان متمرکز کند و انسجامی ببخشد.

لباس هایش را به تن می زند، در همان حین زنگ آیفون بصدا در میآید. بقدری در فکر و خیال غوطه ور است که با صدای آن از جا میپرد و دستش را به روی سینه اش میگذارد.

پا تند می کند و ساکش را بر میدارد. نگاهی اجمالی همراه با
دلتنگی روبه خانه میاندازد و دو قطره اشکی به روی گونه
اش میچکد.

چراغ ای خانه را خاموش میکند و از خانه بیرون میزند.
کلیدها را داخل گلدانِ بزرگی که درختچه کاج درونش است،
میگذارد.

هایش را پا میزند و بعد از طی کردن حیاط، در را باز کرده و خارج
میشود. سوار تاکسی شده و به سمت فرودگاه حرکت میکند.

گوشیاش را بار دیگر بیرون میکشد و به محبی پیامی با مضمون
اینکه مکان کلیدهای خانه کجاست، می فرستد.

دل در دلش نیست و هول شده است. آنقدری برای دیرن حامی در
منجلاب هراس و دلشوره و دلهره، دست و پا می زند که اسم
آرامش در این برهه از زندگیش معنایی ندارد!

به فرودگاه که میرسد، بعد از حساب کردن پول تاکسی از آن
پیاده شده و با ساک در دستش با عجله به داخل سالن فرودگاه
میرود.

گوشی درون دستش میلرزد و نسترن تکانی میخورد.
به امید اینکه شاید حامی باشد، ساک از دستش رها می شود و
نگاهی به صفحه گوشی میاندازد اما نام فرهودی که در حال

نمایش دادن است، به مذاقش خوش نمیآید. اما با هر مکفاتی که به جانش اتصالی کرده، تماس را وصل میکند.

_ سلام، من الان فرودگاهم شما کجایی؟

_ سلام منم فرودگاهم، بیا به قسمت صندلی های که رو به روی کافه فرودگاه قرار دارن، من اونجا منتظرتم.

باشه ای میگوید و تماس را قطع میکند. ساکش را مجدد بدست میگیرد و به سمتی که فرهودی گفته بود، میرود.

تابلوهای کوچک را نگاهی میاندازد و در نهایت فرهودی را پشت یکی از میزها میبیند. استرس و اضطرابِ ناشی از جواب ندادن حامی و مشکوک بودنِ قضیه،

باعث شده تا در این روزها و شب های بدونِ حامی، نتواند لحظهای پلکهایش را بروی هم بگذارد و همین امر باعث سوزش چشمهایش میشود.

_ سلام بشین هنوز تا پرواز نیم ساعتی مونده.

سلامی میگوید و روی صندلی مقابل فرهودی می نشیند. ساکش را هم کنار پایش قرار میدهد.

_ چی میخوری سفارش بدم؟

بیتفاوت شانه ای بالا میاندازد.

_ یه نوشیدنی گرم، حالا هر چی میخواد باشه، ممنونم.
 فرهودی سری تکان میدهد و برای سفارش دادن، به سمت
 پیشخوان میرود. کمی بعد بر میگردد و در جای قبلش
 مینشیند.

_ با حامی مجدد تماس گرفتی؟

_ بله! اما بوق میخوره و جواب نمیده! بنظر شما اون سه تا
 مرد کیا بودن؟ برای چی اومدن دنبال حامی تو هتل؟
 فرهودی به صندلیاش تکیه میدهد

_ منم مثل تو بی خبر! نمیخوام ته دلت رو خالی کنم اما اگر
 خودمون نتونیم خبری از حامی بگیریم، مجبوریم به سفارت ایران
 تو اونجا و یا پلیس اینترپل خبر بدیم!

نسترن نفس کشیدن را فراموش میکند! ضریان قلبش را احساس
 نمیکند و گوشه ی چشمش از ترس میپرد!
 _ یعنی چی؟

فرهودی کلافه دستی به موهایش میکشد.

_ من فقط دارم از اتفاقاتی که ممکن رخ بده، حرف میزنم! حرفام
 ممکن تلخ و گزنده باشن اما تمام حدس هایی ان که باید زده بشه!
 نباید از هیچ فکری که بهش میرسیم ساده بگذریم!

گلویش خشک شده و زبانش از آن بیشتر، زبانش را به روی لبهایش میکشد و با درماندگی به فرهودی خیره میماند.

_ اگر... اگر...

_ اونجا ایران نیست که بشه خیلی راحت دوندگی کرد! به کشوری

داریم میریم که همه جوهر خودشون ایران رو تو تحریم میذارن!

حالا خیلی شانس بیاریم همون سفارت و پلیس اینترپل به دادمون

برسه! اینم باید بگم که پلیس اینترپل برای

هرکسی پا همیشه دست به عملیات بزنه! مگر طرف خیلی شاخ

باشه که حامی هم جزو همون دستتست! حامی و شرکتش

یکی از بهترین و برترین شرکت و چهره تو خاورمیانه! پس احتمال

خیلی چیزهارو در نظر بگیر! شاید خیلی زود پیداش کنیم، شاید

خیلی دیر! در هر صورت ما دقیقا نمیدونیم که با کیا طرفیم!

تنها امیدواریم اینه که بریم همون هتل و با وجود پلیس و همکاری

مدیر هتل بخوایم که دوربین ها رو چک کنن! حداقل بدونیم حامی

با کیا رفته، اما اینم باید بگم که پلیس خیلی سخت اینکار رو میکنه

و ما خودمون اول باید بدنبالش باشیم! اما امیدوارم به وجود پلیس

احتیاجی نباشه و

خودمون با پرسوجو حامی رو پیدا کنیم، خب یه موردی هم هست که همیشه نگم و از تو مخفی نگه دارم اونم اینکه با ژینوس تماس گرفتم و خبری گرفتم.

نسترن با شنیدن اسم ژینوس، گوشه‌هایش را بیشتر تیز میکند. ابرو درهم میکشد و سوالی میگوید:
_ خب؟ چیشد؟

فرهودی با یک جمله خیال نسترن را، هم آسوده میکند و هم مشوش!

_ اونم خبر نداشت!

نسترن نمیداند نفسش را از این آزاد سازد که حامی پیش ژینوس نیست و یا حبس سازد از این که ژینوس هم خبری از حامی ندارد! اما رو به فرهودی حق به جانب میگوید:

_ پس شما که میگفتین ممکن ژینوس و حامی تباری کرده باشن و از من به‌عنوان پوشش استفاده کردن و این حرفا! پس چیشد که ژینوس هم خبری از حامی نداره؟

فرهودی لبخندی میزند. میخواهد جواب نسترن را بدهد که گارسون سفارشاتشان را میآورد و بعد از قرار دادن به روی میز با اجازه ای میگوید و دور میشود.

فرهودی شیرنسکافه نسترن را مقابلش قرار میدهد و قهوه خودش را هم به مقابلش میکشد. در حالی که با لبه ی فنجان بازی میکند، حرف نگفته اش را هم میگوید.

_ گفتم که! من فقط همهی حدسیات رو گفتم! همهی حرفهایی که بین کارمندای شرکت داره دهن به دهن میچرخه! تو بعنوان زن حامی باید از اینها باخبر باشی! شرکت داری اون قدری سخته که حتی نمیتونی یک ثانیه هم ازش دور بمونی! نسترن دسته کوچک فنجان را بین دو انگشتش میگیرد و...

_ باخبر بودن خوبه! اما چجوری خبر رسوندن هم مهمه! شما با همون حدسیات... البته منم الان دارم حدس خودم رو میگم! داشتی کاری میکردی که من فکر کنم تموم این مدت با یه آدم تزویرگر روبهرو بودم! هر چند ابدای حامی اینطور نبوده و نیست! و مطمئنم تلاقی این اتفاقات، اون هم پشت سرهم جوری بوده که همون حدسیات شما نمود پیدا کنه!

دنیا دنیا و فوج فوج آدم دورم جمع بشن و بگن حامی آدم بدی، باز
هم من قبول ندارم! پس جلوی من از حامی بد نگین چون هیچ
تاثیری نداره!

فرهودی جفت ابروهایش با حرفهای نسترن بالا میپرد و لبخندی پر
عمق میزند.

_ خوشبحالِ حامی که تو رو داره! آدم یکی تو زندگیش مثل تو
داشته باشه، هیچ غمی نداره! مطمئنا تا آخر عمر خوشبختی تو
خون و وجودش!

نسترن کمی از گاردِ گرفته اش در مقابل فرهودی میکاهد. نیمچه
لبخندی میزند و جرعه ای از شیر و نسکافه اش را مینوشد و
گرمای مطبوع و دلچسب آن را، با لذت گوارایِ روح و وجود
خسته اش میکند. لبه فنجان را از لبهایش دور میسازد.

_ لطف دارین

شما،

_ امیدوارم بی هیچ مشکلی بدونیم حامی کجاست. حداقل این
که دلنگرونی و دلواپسی برایش به خبر خوب منتهی بشه! نسترن
زیر لب امیدواری میگوید و شیرنسکافه اش را کناری می زند. هر

ثانیه به حامیای میاندیشد که تمام لحظاتش را پر کرده! حامی ای که پاسخگو نیست و نسترن تب دلهره نبود او را به جان خریده است!

.....

_ رسیدیم مستقیماً بریم شرکت یا هتلی که حامی توش اقامت داشته؟

_ دقیقاً نمیتونم بگم چه ساعتی میرسیم، اما اگر زمانی رسیدیم که تو شرکت بودن، حتماً این کار رو میکنیم. اگر احساس میکنی که سرت گیج میره یا حالت تهوع میگیری، چشمات رو ببند و سعی کن بخوابی. اگر هم که قبلاً سوار شدی و حالتاش رو میدونی که هیچ. سعی میکند چشمانش را ببندد. حرفی در قبال حرف فرهودی نمیزند. حرفی ندارد که بگوید! هواپیما را از دور هم ندیده بود اما حالا برای دومین بار سوار شده و بدنبال حامی حاضر بود تمام سختی های پرواز و کشور غریب را به جان بخرد! بار اول پر از ذوق برای رفتن به ماه عسل و بار دوم برایش تلخ میآمد که هواپیما بلند نشده احساس سرگیجه و حالت تهوع میکرد.

.....

_ نسترن خانم؟ نسترن خانم؟

گویی صدای فرهودی را در خواب و بیداری میشنود، سرش سنگین شده و چشم هایش باز هم تمایل شدیدی برای خواب دارند. پلکهایش را چندباری باز و بسته میکند. در نهایت کامل بازشان میکند.

_ حالت خوبه؟

سرش را به سمت فرهودی میچرخاند.

_ بله، خوبم... من

از کی

خوابیدم؟ فرهودی

لبخندی به رویش

میزند.

_ ماشالا خوابت خیلی سنگین! دقیقا یک ساعت بعد از بلند

شدن هواپیما خوابت برد! تا الانی که رسیدیم. بیشتر از چند

ساعت خوابیدی! آرامبخشی چیزی خوردی؟ در حال باز کردن

کمر بند میگوید:

_ نه فقط این دو شب گذشته نتونستم بخوابم. از طرفی هم استرس برای حامی، کلا خسته شدم.

فرهودی در حال برداشتن کیف کوچکش از قسمت تعبیه شده در بالاسرشان، جواب نسترن را هم میدهد.

_ دلیل قانع کننده ای بود. فقط این خواب سنگین برام سوال شد. چون برای خوردن غذا هم که صدات کردم بیدار نشدی. البته غذات رو برات داخل ظرف یکبار مصرف و داخل نایلکس نگه داشتم.

_ ممنونم زحمت شد براتون.

بند کیف را یک وری به روی یکی از شانه هایش میاندازد.

_ زحمتی نبود، آماده این؟

_ بله آمادهم.

هر دو بعد از خارج شدن از هواپیما و در نهایت فرودگاه، به سمت شرکت میروند.

_ میگم بنظرتون الان هستن تو شرکت؟

_ به احتمال زیاد باشن! نمیدونم اصلا با حامی حرف زدن یا

نه؟! حامی رفته پیششون یا نه؟! البته تو این مدتی که ما تو پرواز

بودیم، ممکن حتی تا الان تماس تلفنی هم انجام داده باشن. در هر

صورت هیچی نمیدونیم! اما این که بی خبر بریم سراغشون تو

شرکت بهتر! حداقلش اینه که بهونه ای پیدا نمیکنن و هم اینکه اگر شرکت باشن گیرشون میندازیم.

نسترن در سکوت به تکان دادن مختصر سرش اکتفا میکند. هوای شهر و کشوری که در آن است، بوی غریبی میدهد اما وقتی در هوایی که حامیاش استشمام میکند، خودش هم نفس میکشد، کمی آرام میگردد. کمی چون هنوز حامی اش را ندیده! واژه ها را در پستوی ذهنش، قافیه و ردیف وار می چیند. برای اینکه وقتی حامی را دید، تسلائی دلش شوند.

زمانی آنها را همچو قصه ای هر شب از دهانش بیرون بریزد که خیره به نگاه شبرنگ حامیست. غرق نیاز و تماشای او! تا بلکه شوی سوژه های حرف های فریباوار دلش کند! خاطره هارا دوره کند و بگوید که همه عمرش آنها را پلهای برای زندگانش میکند تا سایه ی شومی بالاسر زندگی پر از تپششان نشود! دلش میخواهد معمای بوجود آمده در زندگیش را براحتی همان مسائل فیثاغورث و فیزیک و شیمی و ریاضی حل کند. همان مسئله های چند مجهولی ای که با لذت به سراغ حل کردنشان میرفت!

دلش میخواهد زانو به بغل بگیرد و در تکرارِ حامی، اشباع شده
 عمل نکند. پایِ پیمانِ عشقشان از دل و جانِش بگذرد و
 عشق بورزد همان حامی ای که همدم تنهاییِ شبهایش بود چشم بر
 پنجرهی نازکِ دلش نبندد و حتی با وجود حامی باز هم در خیالش او
 را صدها هزاربار دوره کند. نه از روی ناچاری! از روی لذتِ عشق
 مستانه تر حامی را بخواهد.

میانِ بودن و خواستنِ حامی، ایستاده است و تمام وجودش او را
 صدا میزنند. اینکه حال به خاطر او نفس میکشد و زندگی
 میکند. در کنارش دنیا برایش زیباتر جلوه میکند و این
 خواستن همان آرزو و رویاهای شبانه اش بودند که زمانی

گمان میکرد اشتباه است و مال او نیست! اما تیرِ عاشقی همچو
 زورقی شد در اندیشه های عاشقانه شان و زندگیشان همچو دریا و
 ساحلی. با دل های پر از نوید آرزو و خوشبختی...
 دلش همان روزها

را میخواهد و بس! از همان های که با یک نظر، میثاقِ بینشان
 نظر بازیِ عاشقانه میشد...

حال یکیشان نیست! پای نبود یکیشان، آذین بندی بزم عاشقانه
 شبانه شان را خاموش کرده و دیگری به انتظار از نور روشن شدن!
 به مقابل شرکت که میرسند، فرهودی کرایه را حساب میکند و هر
 دو از تاکسی بیرون میزنند. پیاده روهای هر دو طرف خیابان
 شلوغ است و فقط مقابل درب ورودی شرکت با وجود سه نگهبان
 سیاه پوست که ایستاده اند، کمی خلوت است. هر دو به آن
 سمت قدم بر میدارند و وارد شرکت میشوند. فرهودی خیلی
 خوب مسیر را میشناسد و سعی میکند با دستش راهنمای نسترن
 هم شود. بعد از اینکه با آسانسور به طبقه مورد نظرشان
 میرسند، فرهودی با دیدن منشی که برایش از سری قبل آشنا
 میآمد، قدم های بلندتری نسبت به نسترن برمیدارد. مقابل منشی
 که میرسد، میایستد و سلامی میگوید.

منشی با دیدن فرهودی کمی بیشتر به چهره او خیره میشود و در
 نهایت با شناختن او از جایش بلند میشود و دستش را به نشانه
 ادب و احترام برای فرهودی دراز میکند. فرهودی مختصر دستی
 میدهد و بدون فوت وقت از او میپرسد که آیا مدیر و یا معاون در
 شرکت حضور دارند یا نه؟ نسترن نیز خودش را به کنار فرهودی

میرساند. منشی که نگاهش به نسترن میافتد، رو به فرهودی
میپرسد که آیا نسترن هم همراه او است یا نه؟ که فرهودی جوابش
را میدهد و نسترن را زن

حامی معرفی میکند. منشی خوش آمدگویی میکند و چون
فرهودی را میشناخته بدون وقت قبلی در حالی که میگوید هر
دوی آنها داخل شرکت و اتاق هستند، روبه فرهودی میگوید تا
کمی صبر کند تا حضورش را به آنها اعلام کند.

نسترن بی طاقت روبه فرهودی میپرسد:

_ چیشد چی میگه؟

فرهودی به چهره دلنگران نسترن نگاهی میاندازد.

_ متوجه نشدی؟

نسترن شانه ای بالا میاندازد.

_ یکم جسته و گریخته اما نه کامل.

_ تو اتاق هستن. هم مدیر و هم معاون. بنظرم تو همین جا بمون تا
من برم و پیام.

نسترن بیحرف نیم چرخ میزند و روی یکی از مبل های مقابل میز
منشی مینشیند.

_ منتظر میمونم اما خواهشا زود برگردین.

فرهودی سری تکان میدهد و منشی هم بعد قطع تماس، رو به فرهودی اعلام میکند که میتواند داخل شود.

لحظات برای نسترن کشنده میگذرند. آنقدری که نمیتواند از تکان دادن پایش دست بکشد. ناخن انگشت شصتش را میان دندان هایش گرفته و نگاهش بین در اتاق و منشی که زیر چشمی نگاهش میکند، در رفت و آمد است. به گونهای در سرگشتگی و حیرانی دست و پا میزند که در ظاهرش هم هویدا شده.

زمان بسختی میگذرد اما در نهایت انتظار به پایان می رسد و فرهودی از اتاق بیرون میزند و در را پشت سرش میبندد.

برای منشی سری تکان میدهد و خداحافظی ای زیر لب میگوید و به سراغ نسترنی که از روی صندلی بلند شده و بیتاب است، میرود.

قبل از اینکه فرهودی دهان باز کند، نسترن بلافاصله میپرسد:

— چیشد از حامی خبر دارن؟

فرهودی با دستش مسیر خروج از شرکت را به نسترن نشان می دهد و در همان حال هم سعی میکند با آرامش جواب نسترن را بدهد تا بیش از این هول نشود!

_ فعلا بیا بریم بیرون تا بگم.

اما برای نسترنی که در تب و تاب شنیدن خبری از حامیست، این حرف فرهودی را قانع کننده نمیداند!

_ نه! لطفا همین حالا بهم بگین! از حامی خبر داشتن؟

فرهودی لحظه ای در راه رفتن مکث میکند، سپس قدم هایش را با بلاتکلیفی بر میدارد!

_ پرسیده بودم قبل پرواز، الان هم اومدیم که یموقع فکر نکنی

جون حامی برای من ارزش نداره! من و من کردن اما بازم نه! خبر نداشتن!

نسترن دهانش نیمه باز میماند، از درماندگی، از بُهت!

_ یعنی چی؟ یعنی چی که خبر ندارن؟ حامی اومده بود با همینا صحبت کنه!

فرهودی جوابی برای سوالهای بیامان نسترن ندارد. خیلی زود

لحنش عصبی و کلافه میشود. از اینکه نمیداند دقیقاً باید حامی را کجا پیدا کنند!

_ ای بابا! نمیدونن دیگه! بدونن هم چیزی نگفتن! نمی دونم چه خبره! بیا بریم فعلا هتلی که حامی توش اقامت داشته. این جور که معلومه خودمون باید بیفتیم دنبالش!

هر دو از شرکت خارج میشوند و هر دو در افکارشان غوطه ور! اما نسترن با قلمموی خیالی حامی، یادگاری می‌کشد بر دفتر ثبت خاطرهای ذهنش. حال که حامی نیست قفسی می‌کشد با یک مرغ عشق و بارانی از بغض که پشتِ پلک هایش به رقص در می‌آید. حامی نیست و گویی نسترن چیزی را کم دارد. بعد از سوار شدنشان در تاکسی و رسیدن به هتل مورد نظر، هر دو با قدمهایی بلند به داخل آن میروند.

نسترن

بقدری درگیر حامیست که حتی جذابیت های شهر و کشور خارجی برایش اهمیتی ندارد و حتی ذوق اینکه برای اولین بار پا به کشوری غریب گذاشته را هم ندارد.

فرهودی خودش زودتر دست بکار شده و از لابیّم نها که در پشت پیشخوان قرار گرفته اند، شروع به پرس و جو میکند.

در همان حال هم سعی میکند مدرک معتبری نیز به آنها ارائه کند که برایشان قابل قبول باشد. دقایقی بعد نسترن و فرهودی داخل اتاق مدیریت هستند و با کمی گفت و گو آنها را به اتاق حامی میبرند.

نسترن با دیدن وسایل های حامی و گوشی اش که روی پاتختی کنار تخت است، پاتند میکند و آن را بر میدارد. در همان حال سعی میکند اشکهای مزاحمش را از روی صورتش پس بزند. از شارژ گوشی فقط چند درصد باقیمانده و نسترن بسرعت گوشی را چک میکند اما بجز تماس های خودش، محبی، فرهودی و گیتی، چیز دیگری عایدش نمیشود.

گوشی را محکم میان دستش میفشارد و آن را به قفسه سینه اش میچسباند. میچرخد و روبه فرهودی که به خودش خیره است، با حُزن و اشک سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

.....

_ فقط دو سه تا دیگه بیمارستان مونده. اونا رو هم بگردیم، شخصی- که تو سفارت هست گفته بگردیم اگر پیدا نکردیم، بعد بهمون کمک میکنه! در حال حاضر فقط گشتن به کارمون میآد! خودت هم که دیدی، پلیس هاشون رغبت چندانی نشون ندادن تا بهمون کمک کنن! یجورایی از سرشون باز کردن! تو خسته شدی برو هتل استراحت کن. هر خبری شد بهت میگم.

از بیخوابی هم رنگت پریده، هم زیر چشمات گود افتاده! حامی با این وضع تو رو ببینه اول از همه میآد به مشت حواله صورت من میکنه که چرا تو رو دنبال خودم کشوندم. هیچی هم نمیخوری و این دیگه بدتر!

نسترن پوزخندی گوشه ی لبش مینشیند و صورتش را میان دست هایش پنهان میکند.

_ داره یک روز و نصفی همیشه که اینجا اومدیم و خبری از حامی نیست! مگه نمیگن کشورای اروپایی فلان قدر پیشرفت ان و ادعاشون گوش فلک رو پر میکنه، پس چرا واسه جون آدما ارزش قائل نیستن؟ به چه درد میخوره پیشرفتی که جون

آدما واسشون مهم نیست؟ پس چرا پای انسانیت که می رسه وسط جای خالی نشون میدن؟ اصلا براشون مهم نیست! اون از

پلیساشون، اونم از مردم عادیشون! همون مدیر و معاونی که معلوم نیست چه مرگشونه! اینم از زندگی من! حامی من الان کجاست؟

فرهودی آرنج دستهایش را به روی ران پاهایش قرار میدهد و انگشتهای هر دو دستش را به موهایش میرساند. _ جوابی برای حرفات ندارم چون خودم موندم! اگر میخوای بازم دنبالم بیای پس پاشو. اون سه تا بیمارستان رو هم بگردیم و تموم بشه! اگر تو این شهر نباشه و شهرهای دیگه این کشور بخواد باشه، کارمون در اومده! پاشو!

نسترن وای زیر لب میگوید و از روی صندلیای که در پیادهرو قرار گرفته بود بلند میشود. هر دو با قدمهایی خسته و پر از یاس به سوی بیمارستانی دیگر میروند تا بلکه نشانی از حامی پیدا میکنند. نسترن مدام در دل نام خدا را صدا میزند و از او میخواهد که حامی را بار دیگر به او ببخشد. زندگی تازه شروع شده اش را به او زیاد نبیند و خوشی های این چندوقت هاش را برای او تلخ نکند. حرف هایی که میزند حاصلش میشود پر شدن کاسه های چشمانش و اشکهایی که به روی گونه هایش سرازیر میشوند! بیصدا اشک میریزد...

بیصدا اما پر از حرف! به عادت قبل با آستین هایش صورتش را پاک میکند. حتی چشمانش هم دیگر نا و توانی برایشان نمانده! بقدری که از نبودِ حامی و ندیدنِ روی او، باریده اند!

.....

فرهودی روی چمن های مرطوب پارک دراز کشیده و هر دو دستش را زیر سرش گذاشته و به آسمان خیره است. نسترن اما پاهایش را به آغوش کشیده و دستهایش را به دور آنها قفل. سرش را به روی زانوهایش گذاشته و به این فکر میکند که چرا خدا صدایش را نمی شنود و خواسته اش را اجابت نمیکند؟ دو بیمارستان را هم پرس و جو کردند و باز هم از حامی خبری نبود! گویی هیچ اثری از او در این شهر نیست و حال هردویشان، امیدهایشان به ناامیدی مبدل گشته و علنا یاس و ناامیدی در وجودشان پرسه میزند. هر دو خسته و هر دو نگران! از زمانی که آمده اند مدام در حال گشتن در شهر بودند، اما هرچه بیشتر میگردند، کمتر به نتیجه میرسند!

محبی، گلرخ و گیتی مدام تماس میگیرند و نسترن به جز محبی، هر دو مادر را با حرفهایی که سمبل و سرهم میکند، آنها را از سرش باز میکند اما نمیداند اگر اینبار تماس گرفتند، چه پاسخی دارد که به آنها بدهد؟_ فقط مونده یه بیمارستان.

فرهودی بعد از گفتن حرفش، نیمخیز میشود و یک پایش را از زانو خم میکند و در حالی که یک دستش ستون بدنش شده، آنیکی دستش را به روی زانویش میگذارد و چشمانش را برای دیدن اطرافشان، میچرخاند.

_ هوا تاریک شده، چند ساعت دیگه صبح میشه. بیا بریم من تو رو برسونمت هتل و خودم برمیدرم از آخرین بیمارستان هم سوال میکنم. حداقل یکیمون جون تو بدنش بمونه واسه پرس وجوهای بعدی!

گویی برای یافتن حامی از همان ابتدا کفشی_ آهنین به پا کرده که نمیتواند بیخیال پیدا کردنِ حامی شود. با اینکه از چشمانش امیدی سوسو نمیکند اما چند قدمی برمیدارد.

_ نه! من

میام. خسته شدم اما نه برای حامی! خستهام از این که
 نمیدونم چرا من و این پاها تو سرنوشتمون گز کردنِ خیابوناست!
 بالا و پایین کردن شهر! چه غریب و چه آشنا! دیگه تو قصه زندگی
 منم اینطور نوشته شده که باید بدوام! راه برم تا برسم به اون
 چیزی که میخوام! حالا که این آخرین بیمارستان، دیگه از راه رفتن
 و نیمه ول کردن خسته نمیشم! یا میرسم به آخرش، یا نمیرسم!
 فرهودی کمی نسترن را که حال مقابلش قرار گرفته برانداز میکند.
 اینکه این دختر پیچیدگی خاصی دارد! حرفهایش گویی پر از راز و
 رمز است و همانند کسانی سخن میگوید که موهایشان را در
 آسیاب سپید کردهاند.

هوفی خسته از دهانش خارج میشود و از جایش بلند می شود.
 ساقِ پاهای خودش که بشدت درد گرفتهاند و در تعجب
 است که چرا نسترن حتی آخی نمیگوید از این که مدام همپای
 خودش به اینطرف و آنطرف دویده!

زمانی که به بیمارستان میرسند، فرهودی با لحنی که دیگر حتی
 نشانی از امید نیست، نام حامی را میگوید.

زن عینکش را کمی روی بینیش جابجا میکند و چندتارمویی که روی پیشانیاش ریخته را پشت گوشش میفرستد. نامی که فرهودی گفته را در رایانه مقابلش سرچ میکند. هم فرهودی و هم نسترن منتظر شنیدن کلمهی «sorry». متاسفم «هستند؛ اما لحظه ای نمیگذرد که زن نام حامی را تایید میکند و میگوید که حامی در این بیمارستان و در بخش مراقبتهای ویژه ICU بستری است.

فرهودی و نسترن از حرفی که شنیده اند، چندان مطمئن نیستند. هر دو مبهوت و در حالتی سکوت به یکدیگر نگاه میکنند! نسترن دستش را به روی پیشخوان گذاشته و بار دیگر از زن سوال میکند که او هم جوابش را با اطمینان میدهد.

طبقه بخش مربوطه را میپرسند و سرعت خودشان را به طبقه مورد نظر می‌رسانند. با هزاران تمنا و خواهش و اینکه از آشنای حامی هستند، روبه پرستاران ایستگاه پرستاری می‌خواهند که حتی برای دقایقی کوتاه حامی را ببینند! در کمال تعجب هر دویشان سوپروایزر بخش برای دقایقی این اجازه را میدهد که از پشت شیشه حامی را ببینند!

نسترن بیخیال درد پاهایش می‌شود! طوری به سمت حامی پرواز میکند که نفسهایش یکی در میان در می‌آیند. پشت

شیشه میایستد و کف دستش را به روی آن میگذارد، اما با دیدن زنی که با لباس مخصوص بالاسرِ حامیست، با تعجب و چشمانی گرد شده، زیر لب میگوید:

– ژینوس!؟ [@Romanbook_ir](https://www.instagram.com/Romanbook_ir)
به روزترین کانال رمان و کتاب

باور آنچه را که دیده ندارد، چندباری چشم برهم میبندد و باز میکند. نگاهش پایین تر میآید و حامی ای را میبیند که روی تخت دراز کشیده و چشمانش به صورت ژینوس دوخته شده

– میگم اول تو برو بعد من حرف در دهان فرهودی میماسد و او هم مسیر دیدش حامی و ژینوسیست، که با هم در حال گفت وگو هستند. هر دو شوک شدهاند، شوک از اینکه ژینوس گفته بود از حامی اطلاعی ندارد و حال خودش بالاسر حامی بود! آن ها قریب به دو روز چندین بیمارستان را به امید پیدا کردن حامی گشته بودند! کلی استرس و ناراحتی به جان خریده بودند و حال!...

زودتر از نسترن که اشک هایش روی صورتش در حال طی کردن مسافت بین چشم تا چانه ش را دارند، به خودش میآید و

با نوک انگشت اشاره اش چندین بار محکم به شیشه میکوبد. طوری که ژینوس و حامی بلافاصله نگاهشان را بالا کشیده و هر دوی آن‌ها هم همانند نسترن و فرهودی که تعجبش جایش را به عصبانیت داده، میدهند. اما نسترن نگاهش به صورت زخمی و کبود و لب زخمی حامی دوخته شده. جای زخمهای عمیقی روی سینه اش خودنمایی میکنند. زخم‌هایی همانند ضربه چاقو! این زخمها را خیلی خوب میشناسد.

با دیدن چشمان حامی که به چشمانش گره خورده، سیل اشک‌هایش بیشتر میشود و زیر لب نام حامی را ناباور صدا میزند. دستش از روی شیشه سُر میخورد. پاهایش توانی ندارند و نسترن به روی زمین میافتد.

چند ثانیه‌ای نمیگذرد که صدای بلند گریه اش در سالن خلوت رها میشود و هر دو دستش، صورتش را میپوشانند. دیدن حامی همیشه مقتدرش در آن وضعیت و زخمهای صورت و بدنش، سیم‌های مختلفی که به سینه اش وصل کرده بودند، دو پرستاری بلافاصله نزدیک میشوند که فرهودی توضیحی میدهد و بعد با بطری آبی که در دست دارد، به کنار نسترن میرود

و سعی میکند او را وادار کند تا جرعه ای آب بخورد. نسترن اما مدام تصویر حامی مقابل چشمانش و حتی پلکهای بستهباش نقش میخورد. از این ناراحت نیست که چرا ژینوس را بر بالین حامی دیده، دلِ کوچک و قلب عاشقش، طاقت دیدن حامی در آن وضعیت را نداشته! نگاه حامی،

چشمهای حامی برایش آرامش و تسکینی داشتند که حال با دیدن آن لکه های خونِ درون سفیدی آنها، شانه های ضعیفش تاب و توان نیاوردند و قلبش گویی که تیری به آن خورده باشد، قطره قطره از چشم هایش چکیدند.

دلداری های فرهودی را نمیشنید و توجهی هم به آن ها نمیکرد اما پشت بند صدای فرهودی، صدای متعجب ژینوس را شنید.
_ شما... شما... کی اومدین؟ کی... به شما خبر داد؟

نسترن که فقط در تمنای خواستن حامی بود اما فرهودی به جای او هم عصبانی شد و تمام ناراحتی و خستگی و عصبانیتش را بر سر ژینوس خالی کرد!

_ پس تو که از حامی خبر نداشتی؟ چیشده حالا اینجایی؟ زنیکه ما از اون سر دنیا کوبیدیم اومیدیم اینجا دنبال حامی و تو میدونستی

و سر دوندی؟ هیچ میدونی چند نفر الان چشم انتظار شنیدن صدای حامی ان؟ زنش رو بین چه حالی داره!
 میمردی خبر میدادی؟ روده راست تو شکمت داری نامسلمون؟
 قبل از اینکه ژینوس بتواند دفاعی از اتهامات وارد شده در همین چند ثانیه، از خودش کند، نسترن با هر زور و زحمتی که هست از جایش بلند میشود. هر دوی آنها را کناری می زند و وارد اتاق میشود. می داند که وقت زیادی ندارد و نمیتواند بیشتر از چند دقیقه در کنار حامی باشد.

از فرصت استفاده میکند و خودش را به حامی میرساند.
 حامی برای گرفتن دست نسترن، دستش را که کمی آسیب دیده را بلند میکند، نسترن هقهقهش را رها میکند.

_ نسترنم؟

صدای ضعیف حامی چنگالی شده بر قلب هزار تکه شده اش!
 داغی بر دلش میگذارد که همه وجودش را میسوزاند. صدای نسترنم گفتن حامی بیشتر گریه اش را در میآورد و نسترن فقط میخواهد وجود حامی را نفس بکشد. سینه اش فقط میخواهد حامی را فرا بخواند. دلش فقط نبض های نفسهای حامی را میخواهد...

_ حامی..._

_ جون حامی؟ تو اینجا چیکار میکنی زندگی؟

اینجوری گریه میکنی! حالم خوبه! من و بین... من و بین

نسترن...

با هر سختی ای که هست سرش را بلند میکند و در هاله ای از اشک، حامی را میبیند. دو قطره اشک پشت پلکهای مشکی اش باز هم آماده باریدن هستند که حامی نوک انگشتش را به چشمان نسترن میرساند و آنها را پایین نیفتاده، میگیرد.

_ تو چرا اینجا ای حامی؟ این چه حال و روزی؟ چرا اینجور شدی؟

یکدم اتصال چشمهایشان قطع نمیشود، گویی پیوندی ناگسستنی بینشان مَهر و موم شده! حرف زدن با لب زخمی و بخیه

زده شده برای حامی کمی سخت است، اما برای نسترنش نه! سعی

میکند لبخندی به روی لبهایش بنشانند و جواب نسترن را بدهد.

_ نامردا تنها گیرم آوردن خانمی! آش و لاش شدم رو آوردن

بیمارستان. نمیخواستم زنگ بزنم و بترسونمتون. فقط تونستم

شماره همون مدیر شرکت رو بدم.

_ من رو غریبه دونستی حامی؟

_ نه عشق! نه نفس! تو که همه عمر و جونی! من فقط به مدیر
اون شرکت که شمارش همون لحظه که داشتم با مرگ دست و
پنجه نرم میکردم تو ذهنم اومد! اونم چون قبلش با اون تماس
گرفته بودم و اونا هم کسی رو میخواستن که اینجا باشه، اما
مدیر شرکت هم از ترسش به ژینوس زنگ زده، میدونسته که
ژینوس قبلا تو شرکت من بوده و از طرفی هم ژینوس یکی از
سهامدارای شرکتشون شده! خیلی خر تو خر شده عمر حامی! بعدا
مفصل بهت توضیح میدم.

_ ولی نصف عمرم کردی حامی! الانم با این وضعیت... فرهودی
حتی به ژینوس زنگ زد و پرسید ازش که از تو خبر داره یا نه که،
گفته بود نه و خبر ندارم. حتی همون مدیر شرکت!
_ ای بابا... ولی نسترن دیگه نبینم همچین کنی با خودت! نفسم
رفت وقتی دیدم اونجور افتادی زمین... این سیم های لعنتیام که
وصل شدن... من از ژینوس خواستم به کسی چیزی نگه،
نمیخواستم اونور دلواپس بشین. مدیر شرکت هم که از ترسش
چیزی نگفته!

نسترن دستی به صورت رنگ پریده اش میکشد.

_ قلبت درد گرفته بازم؟

_ غلط میکنه درد بگیر قلبی که فقط بخاطر تو میزنه! همچین
یکم زیادی با کیسه بوکس اشتباهی گرفتنش اینم یه نموره دل نازک
شد!

_ آخه اونا کی بودن حامی؟ چرا تو رو به این حال و روز

انداختن؟ چرا مدیر اون شرکت باید ترسیده باشه؟

_ گوشت رو بیار جلو نسترن.

نسترن متعجب کمی خیره به حامی میماند و در نهایت کاری که
حامی گفته بود را انجام میدهد. حامی به آرامی دم گوش نسترن پچ
میزند:

_ اینی که میگم، قرار نیست بترسی! چون دیگه وقتی برگردیم ایران
امنیتمون تضمین شدست. خیالت هم راحت باشه.

فقط قول بده عین خیالت هم نباشه!

_ مافیا! آدمایی که نمیخوان ببینن دوتا شرکت که رو بورس و قرار
با یه شراکت کلی سود کنن و خودشون رو بالا بکشن!

فقط این رو بگم که من فکر میکردم شاید کار ژینوس باشه اما نبود
و اون آدمها حتی مدیر و معاون اون شرکت رو هم تهدید کرده
بودن. تنها لطفشون به اون دو تا این بود که چون جزو اروپایی ها
هستن و ادعای قدرت برتر، بدون کتک راهیشون کردن! نسترن
بیشتر از این دیگه نمیتونم توضیح بدم! فقط بدون که بی سروصدا
قرار شد همون قرارداد رو پیش ببریم و تولیدات رو انجام بدیم، تا

کارا سریعتر تموم بشه بره. همهی اون چیزی که باید
 میدونستی رو بهت گفتم و دیگه در این مورد سوالی نکن!
 نسترن سعی میکند به روی خودش نیاورد که از حامی چه
 حرفهایی را شنیده! هر چند که برایش سخت میآید!
 _ بعدش هم باید به من بگی چطور با این فرهودی پاشدی
 اومدی اینجا؟ همچین غیرتم داره مورمور میشه!
 نسترن لبخندی میزند، سرش را کمی میچرخاند. گرچه از حرفهای
 حامی خوف در دلش لانه کرده اما با شیطنت به حامی میگوید:
 _ بقول خودت بمونه واسه بعد توضیح دادنش! ولی یه کشور که
 سهله! کره ماه هم میرفتی بازم میاومدم دنبالت!

پنج ماه بعد...

_ چشمات رو باز نکنی ها!

_ حامی نیفتم!

_ نه حواسم هست فقط همین فرمون برو جلو!
 نمیدانم حامی چه چیزی را برایم تدارک دیده؛ اما هر چه که
 هست با این که میدانم امروز تولدم است، اما برایم هیجان

دارد. هیجان دارم از اینکه بدانم حامی ای که از صبح در خانه مانده و به شرکت نیامده، چه کارهایی را انجام داده! منی را که بزور و به خواست خودش به آرایشگاه فرستاده بود تا رنگ موی را که دوست دارد روی موهایم بگذارم. موهایی که حالا هایلایت شده اند و ترکیبی از رنگهای طلایی و رنگ های دیگر گرفته‌اند. از همان مقابل در چشمانم را بسته بود و خواسته بود دومین تولدی که برایم میگیرد، فقط خودم باشم و او... صدای موزیک آرام و دلنشینی در فضای خانه طنین انداز شده. چشمانم بسته اند اما یک سالی که گذشت را بیاد می آورم، یکسالی که من را، نسترن، دختر اصغر سیاه صدا میزدند... با ممد دهان به دهان میگذاشتم و اهورایی که برایم خط و نشان میکشید...

حال ممد که خیلی وقت است دیگر از صفحه قصه زندگی ام پاک شده...

اهورایی که در قصه زندگیم همچنان در زندان است و جناب محبی که برایم جای پدر نداشته ام را حتی خیلی بیشتر پر کرده و آدمه ای دیگر قصه زندگیم که هر کدام در پی کار خودشان رفتند. ژینوسی که در همان کشور اقامت گزیده و من از او سپاسگذار شدم که در نبود من، به حامی سر زده و او را در آن حال و وضع، تنها نگذاشته. وقتی پی به عمق کارش میبرم، ممنونش

بودم. ژینوسی که به گفته خودش همان زمانی که از ایران رفت، حامی را به چشم فردی بی نسبت در زندگی اش دیده بود و وظیفه انسانی اش میدید که به حامی کمک کند. فرهودی ای که در شرکت حال بیشتر کمک حال حامی شده و بود.

سارای کوچکم که حال اول دبستان است و با آن مانتو و شلوار صورتی رنگ و مقنعه سفید، زیباتر از همیشه بود. مادرم که لبخند بر لب دارد و رنگ صورتش به شادابی و طراوت میزند...

گیتی جونی که تماما خودش را وقف و سرگرم بچه های خانه مهر کرده... و حامی!

حامی، مردی که قیمم شد؛ مردی که تمام زندگیش را پای من گذاشت و حال شوهرم است. همسری که وجودم به وجودش بند است. عاشق شدن را با او آموختم و بی دام و دانه، در تور عشقش اسیر که نه! دل داده شدم. دلم هر لحظه داشتنش را میخواهد، از همان هایی که همیشه باشد، از همان داشتن های معمولی و غیرمعمولی. از همان گاه لج بازیهای مغرورانه و

غرزدهای کمبرانه و بی حوصلگی های گاه و بی گاهش... دلم هر لحظه خواستنش را هوس میکند. هوس میکند که در کنارم

باشد و چون در کنارم است، تمام زندگیام در او خلاصه میشود و
 من باز هم دلم بهانه داشتنش را میخواهد!
 _ خب حالا وایسا! دستمال رو از روی چشمت باز میکنم و تا سه
 که شمردم، چشمت رو باز کن باشه؟

لبخندی پر عمق به شور و هیجان حامی میزنم و باشهای میگویم.
 دستمال از روی چشمانم کنار میرود و حامی شمارش را شروع
 میکند...

_ یک...

دو...

سه..

چشمانم را باز میکنم و در یک نگاه، سالن خانه را میبینم که با
 بادکنک های قرمز رنگ و طلایی پر شده، شمع های بزرگ و
 کوچک بسیاری روی پارکت ها چیده شده و روی میز عسلی بزرگ
 مقابل مبل، کیکی متوسط به شکل قلب قرار دارد. از جایی که
 ایستاده ام تا سمت میز، گلبرگ های گل رز پرپر شده اند و به فاصله
 چند قدم از پاهایم، شکل قلبی بزرگ را با گلبرگ های گل درست

کرده است و اطرافش را شمعهای کوچک و رنگی قرار داده. فضایی که بشدت عاشقانه است و چشمانم با دیدن این صحنه زیبا گویی که آذین بندیش کردهاند...

_ و

ای حامی خیلی قشنگ شده...

من را آرام آرام به سمت همان قلب بزرگ هدایت میکند.
_ تولدت مبارک عشق حامی! تولد بیست و دو سالگیت مبارک...
خیلی وقت بود منتظر همچین لحظه ای بودم نفسِ حامی!
_ نمیدونم چی بگم! خیلی خیلی دوست دارم حامی!

_ منم دوست دارم... خوشحالم که بازهم خوشحال میبینمت...
و من خداراشکر میکنم برای دادن ارمغانی بزرگ همچو حامی برایم.
مردی که آمال و آرزوهایم را یک به یک با عشق برآورده میکند.
مردی که حامی ام است...

_ امسال هدیه تولدت ولی فرق داره!

چشمانم را نرم باز میکنم.

_ مثلاً چی؟

در تاریک و روشنای خانه، برق چشمانش را میبینم. جدیت
 چهره اش را میبینم، عشق و را میبینم...
 _ من امشب ازت هدیه میخوام نسترن! مهم نیست اومدنش
 چقدر طول میکشه اما دیگه نمیخوام مانعی واسه بوجود
 اومدنش باشه!

میخوام بهم یه فرشته بدی! یه فرشته کوچولو از عشق خودم و
 خودت... من ازت میخوام امشب این هدیه رو بهم بدی میخوام
 خونمون رنگ و خنده ی بچه بگیره. بچه ای که حاصل عشق!
 بهم میدی نسترن؟

لبه‌هایم می‌لرزند، چشمانم هم به نم اشکِ عشق سُرْمه می‌کشند.
 نه از ناراحتی، از فرط خوشحالی! از اینکه بچه ی حاصلِ عشق
 را در آغوش بگیرم و از شیرهی وجودم به دهانش سرازیر کنم.
 مگر میتوانم مخالفت کنم وقتی خودم هم خواستارِ آنم؟ منم دلم
 بچه ای رو میخواد که تو پدرش باشی. تویی که همه جونِ منی و
 عشقم...

خوشحال میشود. لحنش رنگی از شادی میگیرد وقتی که میگوید:

_ عاشقتم نسترن!

_ بیا بریم از اون کیک بهت بدم بخور...

میخندم و سری تکان میدهم و فریادم از هیجان که به آسمان بلند

میشود.

_ حااااامی

_ جون حامی؟ مراقبت هستم تا آخرین ثانیه عمرم. پیشاپیش سه

نفری شدنمون مبارک...

پایان.

و من ... التوفیق.

۱۳۹۹/۷/۲۵

#مهین_عبدی.



با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان
منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم